

مجموعه داستان کوتاه عشق و حسرت | مهدیه احمدی کاربر انجمن یک رمان

مجموعه داستان کوتاه عشق و حسرت | مهدیه احمدی کاربر انجمن یک رمان

عشق و حسرت

niceroman.ir

نویسنده: مهدیه احمدی



خلاصه: کنار هم نشستهایم و گمان می‌کنیم دلمان با هم نیست.

میان شور عاشقی، در این بین ما دو تا گاهی توهمی از خ**یا*نت می‌زنیم؛ گاهی حس خ**یا*نت مرا در منجلاب نادانی و جهل می‌اندازد و گرداب این زندگی مرا نابود می‌کند.

عشق اهورایی

دوست داشتم یک روز خاص باشه براش، همه کارهای روزمره خود را انجام دادم. شمع‌های روی میز روشن، پیراهن کوتاه قرمز تنم، شام مورد علاقه‌اش روی حرارت کم اجاق گاز آماده سرو، تک شاخه گل رز، توی تنگ روی میز، همه چی آماده، منتظر ورودش بودم؛ ساعت از نیمه شب گذشت، شمع‌ها تا نیمه آب شدند، غذای رو اجاق ته گرفته بود، گل رز داخل تنگ پژمرده شده بود، من هم چنان آماده و چشم به ساعت منتظر عاشق سینه‌چاک خود بودم.

طاقت نیاوردم دلم گواه بد می‌داد، سابقه نداشت دیر بیاید خانه آن هم بعد از ماجرای چند روز پیش که خبر سه نفره شدنمان را بهش دادم، عشقمان صد برابر شده

هرشب بایه شاخه گل می‌آمد، هنوز منتظرش بودم.

ما قهر زیاد داشتیم مانند همه، اما عاشقانه همو می‌پرستیم.

طاقت نیاوردم گوشی رو برداشتم شماره موبایلشو با نفس‌های نامنظم می‌گرفتم بعد از وصل شدن تماس پیغام مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد راشنیدم.

اشک‌هایم بدون معطلی روان شد.

شم‌عهای روی میز را خاموش کردم تو تاریکی اتاق فقط راه رفتم تا بالاخره تلفن به صدا درآمد، گوشی را با دستانی لرزان کنار گوشم نگه داشتم، جواب دادم بعد از مکالمه‌ای کوتاه روی زمین نشستم فقط اشک ریختم گواه دلم درست بود امشب شب من نبود شب خاصم نبود شد، کاش نمی‌خواستم امشب خاص باشد ای کاش می‌آمد. مثل گذشته دعوا می‌کردیم ای کاش بود تا سرم داد بکشد؛ ای کاش می‌آمد، ای کاش فقط می‌آمد و شب رویایی را کامل می‌کردیم.

بعد از پنج سال روی صندلی متحرک کنار شومینه پیراهن قرمز روی پاهایم شمع‌های نیمه سوخته روی میز کنارم خاموش، گل رز پژمرده داخل تنگ، لای دفتر خاطره‌هایم در همان تاریخ با اختلاف پنج سال به یاد آن خاطره وحشتناک ولی با دلی بدون گواه بد و هم‌چنان عاشق.

اما دلی مرده و داغ‌دار به یاد عشق اهورایی و آخرین خودم نشسته‌ام.

شاید برگردد، شاید دلش بخواهد از اعماق خاک برگردد؛ شاید دوباره نفس کشیدن را تجربه کند ای کاش بیاید.

"شیرینِ فرهاد"

رفتارش عجیب شده بود!

رفته بودم پشت پنجره میگه:

- کی اومده داری نگاهش می‌کنی!

میگم:

-منظورت چیه از این حرفا؟

لیوان آبی که دستشه رو پرت می کنه سمت من، سرم رو میارم پایین، لیوان می خوره به پنجره پشت سرم. از صدای شکستن شیشه دستام رو می ذارم روی گوش هام، دندون هام به هم می خوره، سوزش بدی توی سرم حس می کنم. سرم به عقب کشیده می شه. میگم:

- موهای من رو ول کن فرهاد، مگه دیوونه شدی؟

بلند می خنده پرتم می کنه روی مبل میاد کنارم و یک پاکت پرت می کنه سمت من!
میگم:

-چیه؟

داد می زنه و میگه:

- بازش کن!

وقتی پاکت رو باز می کنم می بینم عکسایی از خودمه رو تخت اما کسی که کنارمه فرهاد نیست.

میگم:

- باورکن دروغه!

دوباره می خنده بلندتر از قبل. تلفن رو می شکنه. دوباره موهام رو می کشه منو میبره تو اتاق پرتم می کنه رو تخت داد می زنه.

-این بود عشقی که ازش حرف میزدی کثافت؟ این بود دوست داشتنت که تو بغل
یکی دیگه ببینمت؟

پوست سرم گزگز می‌کنه احساس می‌کنم موهام از ریشه در اومده اشک‌هام سرازیر
شده بهش میگم:

- باورکن دروغه چطور باور کردی؟

میاد کنارم می‌شینه سرم رو می‌ذاره رو پاهاش روی موهام رو بو*س*ه می‌زنه میگه:

- شیرین تو که می‌دونی من چقدر عاشقتم، تو که می‌دونی من بی تو دوام نمی‌ارم،
این چه کاری بود کردی؟ چی برات کم گذاشتم؟

تا میام حرف بزنی دوباره موهام رو می‌کشه عقب، داغ می‌شم.

سرم رو ول می‌کنه، توی مشتش پر شده از موهای خرمایی رنگم. میگه:

_ یه *ه*رز ارزش بوسیدن نداره!

بلند میشم میرم کنارش میگم فرهاد به جان خودت...

داد می‌زنه:

- صدا تو ببر...

موبایلم رو برمی‌داره. کیفم رو خالی می‌کنه دسته کلیدم رو برمی‌داره میره بیرون.

دوباره برمی‌گرده میگه:

- طلاق نمیدم ولی از زندگی خسته‌ات می‌کنم.

میره در رو می‌کوبه.

چشمام به برگه آزمایشی که رو زمین افتاد ثابت می‌مونه چه بهتر که نگفتم داریم سه نفر می‌شیم؛ این فرهادی که ادعا می‌کرد عاشق منه با چندتا عکس فتوشاپی زد زیر همه چی؛ جلو آئینه ایستادم دستم رو روی لبای کبودم می‌کشم گوشه چشمام از درد جمع میشه، اشک‌هام سرازیر میشه.

رو تخت خواب بودم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در اومد پشت بندش صدای خنده زنی که تو صدای خنده فرهاد گم شده بود؛ بلند شدم رفتم بیرون دیدم دست تو دست هم، دختره سرشو گذاشته رو شونه فرهاد اومدن رو مبل نشستن.

فرهاد چشمش به من میافته خنده از رو لب*ب*ا*ش محو میشه؛ چشماش قرمز، بلند میشه میاد رو بروم می‌ایسته میگم:

- فرهاد؟ چی از من دیدی؟ به خدا بهت وفادار بودم، اون عکس‌ها دروغ...

دست میاندازه دوره کمرم، منو می‌بره تو اشپزخانه؛ میگه:

- ه*رز گریتو کردی نوبت منه، یادت باشه هرشب باید مشروبمو تو سرو کنی، مزه تو بزاری تو دهنم اتاقو برامون آماده کنی.

گریه می‌کنم. میگم:

- فرهاد تو رو خدا باورم کن، بیا بزن، بیا منو بکش، اما کاری نکن که بعد نتونی درستش کنی!

سرمو می‌کشه عقب. میگه:

- حرف نزن، تو و عشقت با هرزگیت تمام شدین.

میره بیرون. میگه: پری مشروبو آماده کن.

همیشه بهم می گفت پری، دوست نداشت اسممو غریبه‌ها بدونن، می گفت تو پری دریایی منی باید مواظبت باشم سر نخوری. سرشو آورد داخل آشپزخانه، چشمش اشکی بود گفت:

- سرخوردی پری کوچولو بدم سر خوردی.

رفتم طرفش گفتم: بگو کی عکس‌ها رو بهت داده؟

- مطمئن بود کسی که بهم گفت اطمینان دارم بهش.

-فرهاد!

رفت بیرون. هرشب همین شده بود داستان زندگیم.

هرشب بایکی میومد خونه، اما نصفه شب داد و بیداد می کرد پرتش می کرد بیرون می گفت همتون مثل همین؛ باکمک خواهرم فهمیدم کار جمشید پسر داییم بوده. اون قبلا منو دوست داشت وقتی قبول نکردم باهاش ازدواج کنم گفت: باهرکی عروسی کنی زندگیتو نابود می کنم.

یه شب فرهاد تنها اومد خونه شام مورد علاقه‌اشو پخته بودم؛ اما طبق معمول رفت تو اتاق میهمان بعد یک ماه هنوز محلم نمی زاره.

حالت تهوع داشتم، دائم بالا می اوردم؛ اومد تو آشپزخانه گفت:

-چته؟ چرا رنگت پریده؟

-حالم خوش نیست.

-زنگ بزن بیاد ببرت دکتر.

یه خنده کرد؛ شیشه مشروبو برداشت. گفتم:

- یه امشبو به حرفام گوش کن.

محلّم نداشت رفت بیرون نشستم رو زمین؛ گفتم:

- کار جمشید بوده فهمیدم.

ایستاد اما برنگشت. گفتم: مهیا گفت کار اون بوده.

شیشه رو لاجرعه سرکشید کل ماجرا رو براش تعریف کردم اما فقط خندید و رفت.

سه ماه بعد گفت: دیگه نمی‌تونیم زندگی کنیم، وقت دادگاه گرفتم فردا.

هرچی التماسش کردم، یه دفعه داد زد و گفت:

- اخه لعنتی من پسری که باهاش بودی دیدم اعتراف کرده با تو بوده، الانم بازداشته

تا حد مرگ زدمش جمشید هم بود اونم میزدش؛ چه طور باورت کنم، چطور باور کنم

که حرفات راسته وقتی جمشید خودش کمکم کرد اون پست فطرتو پیداکنم؟

مشت زد تو دیوار اومد کنارم نشست گفت:

- شیرین من دیگه باورت ندارم تو این چند وقت دنبال این کارا بودم که...

جیخ زدم گفتم: باشه فردا میریم دادگاه.

صبح بیدار شدم دیدم نبود یه نامه نوشتم:

(فرهاد عزیزم من دوستت دارم اما تو به من شک کردی؛ هرکاری کردم باورم کنی

نشد، یعنی نخواستی. من عاشق تو بودم و هستم فرهاد جان؛ همون شبی که اومدی

گفتی می خواستم خبر پدر شدنتو بدم اما با اون وضعیت تو یه تهمت دیگه بهم میزدی گفتم بعدا بگم اما تو فرصت ندادی. درضمن اصلا منو باور نکردی، حتی حرفای مهیا رو هم قبول نداشتی؛ من نمی تونم بدون تو زندگی کنم بنابراین میرم؛ یعنی نفسم میره تو رو با عذاب وجدانت تنها میزارم امیدوارم حداقل اینو باور کنی) یه شاخه گل گذاشتم کنارش رفتم حمام شیر اب داغو بازکردم نشستم داخل وان اب پرشد تیغو کشیدم رو رگم چشمام تار شد دیگه چیزی نفهمیدم.

فرهاد

اومدم تو خونه سکوت خونه رو گرفته بود یه شاخه گل رو میز بود با یه پاکت. نامه رو خوندم، داد زدم رفتم سمت حمام؛ دیر رسیدم دیر؛ ای کاش باورش می کردم.

داستان کوتاه: زمانی بدون بازگشت.

رفتم جلو گفتم:

- بیخیال روانی نشو.

اومد جلو گفت: تو حرف نزن، من می دونم چطوری رامش کنم.

گفتم: علی خرنشو شرمیشه ها، دختره باباش سرهنگ.

برگشت زد پس سرم. گفت: از چی می ترسی؟ فقط امشبو باهات حال می کنیم بعد

ولش می کنیم دیگه. اهم اهم شما اینجا رو دیدی تاحالا... خانم... پرنسس...

لیدی... ای بابا نفس.

یه دفعه برگشت. گفتم: جون دلم تو این موقع شب اینجا چی می‌خوای اونم تو این خیابان؟

باچشمای قرمز نگاهش کردم؛ دستامو مشت کرده بودم می‌رفتم طرفش اونم انگار ترسیده بود می‌رفت عقب؛ حالا تو این اوضاع مانی هم گیر داده منو می‌کشه عقب. برگشتم طرفش شونه‌هاشو گرفتم. گفتم:

- مانی خفه شو؛ اون دختری که می‌بینی نامزدمه، از سر شب مثل مرغ سرکنده داره تو خیابونا پرسه میزنه موبایل منم جواب نداده همش دنبالش بودم تا رسیده اینجا... می‌خوام بدونم داره چه غلطی می‌کنه.

مانی فکش باز مونده بود؛ با دستم فکشو بستم. گفتم:

- حالا خفه خون بگیر.

برگشتم دیدم نفس با چشمای گریون داشت به اینور و اونور نگاه می‌کرد؛ رفتم سمتش دستشو گرفتم کشیدم. گفتم:

- چیه نیومده منتظرشی، نترس منم مثل اون می‌تونم بهت حال بدم.

فقط نگاهم می‌کرد، یه دفه زد تو صورتم. گفت:

- خفه شو علی، خفه شو، انقدر زود قضاوت نکن راجح به من.

گفتم: لعنتی چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ چرا از هشت تا حالا تو خیابان پرسه میزنی؟ چرا...؟

اشکاشو با پشت دست پس زد گفت: ولم کن علی حوصله ندارم؛ برو خونه منم شب میام پیشت برات توضیح میدم، برو من الان کار دارم انقدر تهمت نزن.

دستشو کشیدم دنبال خودم بردم. گفتم:

- چه غلطی می‌خوای بکنی اینجا؟ منتظرکی هستی؟ من هستم بیا از الان بریم خودم بهت حال میدم عزیزم.

زدم زیر خنده؛ دستشو از دستم کشید، گفت:

- بهت می‌گم کاردارم، مهسا دوستم از خونه قهرکرده اومده بیرون، بعد انگار دزدیدنش چون به من زنگ زد بعد دیگه حرف نزد هنوز گوشیش روشنه دائم صدای جیغ میاد به بابا گفتم ردیابی کردن از این خیابونه حالا؛ منتظره بابامم رفته مهسا رو بیاره بیرون تویکی از این خونه‌هاس.

گفتم: لعنتی پس یک نصفه شب تو اینجا چیکار می‌کنی؟ نمیگی یه بلایی هم سرتومیاد... اون وقت من چه کار کنم؟ راستی بابات می‌دونه تو اینجاایی؟

گفت: نه، نه، توروخدا منتظرم مهسا رو ببینم، میرم خونه علی توروخدا چیزی نگیا. خندیدم بغلش کردم گفتم: باشه عشق من، ولی دفعه اخرته تلفن منو جواب نمیدی بهت گفته باشم.

بامشت کوبید تو سینه‌ام گفت: نمی‌بخشمت بهم تهمت زدی علی، برو حالا حالا ها باید منتمو بکشی.

هولم داد رفت سمت ماشینش کلیدشو دراورد دزدگیرو زد؛ سوییچو از دستش کشیدم پرت کردم. گفتم:

- مانی این ماشینو بیار دم خونم.

نفس رو انداختم رو دوشم رفتم سمت ماشینم جیخ میزد: روانی ولم کن، نه به اون تهمتات نه به این محبت خرکیت... ولم کن علی می خوام برم خونه مهسا اینا.

در جلو رو باز کردم گذاشتمش رو صندلی؛ گفتم: ساکت باش، میریم خونه حرف می زنیم هر جا خواستی می برمت.

دستامو مشت کردم کوبیدم رو کاپوت و رفتم نشستم ماشینو روشن کردم رسیدیم خونه، گفتم:

- پیاده شو بریم بالا حرف بزنینم، ماشینتم اینجاس اگه خواستی می برمت نخواستی خودت برو.

- بین علی حرفات داغونم کرد.

بخلش کردم، گفتم: عزیزدلم خوب به خودم می گفتمی باهم می رفتیم.

یه دفعه موبایلش زنگ خورد جواب داد، اشکاشو پاک کرد.

- وای علی، بابا بود، گفت زود رسیدن مهسا خداروشکر هیچ بلایی سرش نیومده، گفت بعد از پرسیدن یه سری سوال بردنش خونه.

بلندشدم گفتم: خوب پاشو بریم.

گفت: کجا این وقت شب؟

خندیدم: مگه نمی خواستی بری خونه مهسا؟

مانتوشو درآورد، گفت: اون موقع فرق می کرد، الان خیالم راحت شد خستم می خوام بخوابم.

رو مبل دراز کشید؛ دکمه‌های پیراهنمو باز کردم رفتم بغلش کردم گفتم: عزیزم بیا می‌خوام بازم منت کشی کنم.

خندید و گفت: بابا بخشیدمت، بخدا خستم.

داستان کوتاه: تاوان عاشقی.

هنوز بهم بدهکاره، اون همه عشقی که به پاش ریختم و گذاشت رفت، حالا بعد دوسال اومده میگه:

-می‌خوام پیام خواستگاری.

میگم: چرا رفتی؟

میگه: رفتم تا خودمو برای امروز آماده کنم.

خندیدم و گفتم:

-اخه بی حرف رفتی، چرا ولم کردی تو با این کارت منو داغون کردی دلم شکست.

-اومدم جبران کنم.

-تو بهم بدهکاری باید طلبمو بدی.

-هرچی باشه میدم.

-هر وقت طلبت صاف شد بیا خواستگاری.

-همین الان بگو، من دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم.

خندیدم گفتم:

- یادداشت کن.

اونم خندید، اما نمی دونست می خندم تا اشکم نریزه؛ کاغذ و قلم برداشت گفت:

- بگو؟

گفتم:

- دوسال شکستن... دوسال تنهایی... دوسال ترحم همه... دوسال دیوونگی... دوسال

دل آشوبی... دوسال بی احساس شدن... صدسال پیر شدن... دوسال بی تو بودن و

مرور خاطرات.

به جای نوشتن فقط با دهان باز داشت نگاهم می کرد. خندیدم و گفتم:

- خوب طلبمو بده.

بلندشد اومد سمتم، خواست بغلم کنه نذاشتم. گفتم:

- نه... نه، من تازه به این دوری عادت کردم.

- ولی چجوری بدهیم رو بهت بدم؟ فقط می تونم جبرانم کنم، بزار کنارت باشم و اون

همه سختی رو با تمام عشقم کاری کنم فراموش کنی.

بازم لبخند زدم. گفتم:

- فراموش میشه، ولی تو هم باید مثل من بشی.

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- ولی نمی تونم تنهات بزارم، من امشب می خوام پیام خواستگاری، حتی قراره

خواستگاریمونو گذاشتم، ولی می خواستم ندونی تا شب سوپرایز بشی.

اومدم نزدیکش گفتم:

- وقتی مامانم گفت خواستگار داره میاد امشب گفتم کنسلش کن، گفت همیشه بزار بیان برن؛ قبول کردم بعداز نیم ساعت تو زنگ زدی گفتم بیام اینجا، حالا که اومدم با حرفات حدس زدم شاید خواستگار تو باشی؛ حالا کنسلش کن و طلب منو صاف کن بعد بیا.

دستم گرفت بعد دوسال هنوزم بهترین حسو دارم وقتی دستم تو دستشه. گفت:

- آرزو بزار کنارت باشم دوسال که سهله کل عمرم میدم برات...

اون یکی دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- من چه الان چه دوسال دیگه برای توهستم چون قلبم بوای تو میزنه، ولی این جدایی لازمه، اخه دارم میرم برای چند وقت نیستم.

دستمو ول کرد خندید بلند خندید، صدای خنده اش بلندتر شد و تبدیل شد به داد کشیدن؛ ترسیدم، چند قدم رفتم عقب، با دو خودشو بهم رسوند دوتا دستامو گرفت. گفت:

- آرزو با تمام عشق ازت خواهش می کنم التماس می کنم منو ببخش، لعنتی من اشتباه کردم تمامش کن بزار برای خودم بشی، لعنتی من بی تو دیوونه میشم، باید بعد دوسال بیای تیمارستان.

زانو زدم رو زمین گفتم:

- منم وقتی تو رفتی و جواب تماسمو ندادی همین کارو کردم داد زدم گریه کردم اما تو نبود، ولی من الان هستم تو یه دفعه رفتی و من دارم بهت میگم و پیشتم؛ تو رفتی بدون این که بگی برمی گردی، ولی من با این که میرم دارم بهت قول میدم که

میرم ولی برمی‌گردم؛ پس بزار راحت برم، من بلیطمو اوکی کردم امروز میرم و دوسال دیگه همین جا می‌بینمت، بدون طلب اون موقع برای همدیگه هستیم.

بلند شدم اروم دستمو از دستش کشیدم بیرون که به سرعت لباسو رو ل*با*م گذاشت و منو بوسید، بعد دوسال هنوز حس آرامش دازم بعد چند لحظه صورتمو بادستاش قاب گرفت گفت:

- بین ارزو من نمی‌زارم ازم دور شی حتی یک لحظه، اگه می‌خوای دوسال نباشی اول بمون مرگ منو ببین بعد برو.

خندیدم گفتم:

- تو چرا نموندی مرگ روح منو ببینی جسم که چیزی نیست... من روحم زخمیه.
- خوب خوبت می‌کنم، لعنتی بهم فرصت بده چطور می‌خوای بدون تو دوام بیارم.
بدون حرف برگشتم که برم ولی منو کشید که با کمر افتادم زمین؛ باچشمای قرمز داشت نگاهم می‌کرد مثل دوسال پیش لرزه تنم افتاد بادندونای کلیدشده گفت:
- من هنوز عادتمو ترک نکردم، پس وقتی دارم باهات حرف می‌زنم مثل ادم وایسا گوش کن بعد...

بلند شد دستشو توموهایش کشید و برگشت سمتم گفت:

- امشب جواب مثبت بده تا دنیا رو به پات بریزم.

- ولی من دارم میرم...

دوباره اومد سمتم می‌دونم وقتی می‌ترسم چشمام روشن‌تر از همیشه میشه، اونم اینو می‌فهمه و کوتاه میاد ولی الان چرا ول نمی‌کنه!؟

او دم کنارم نشست، من هنوز رو زمین نشسته بودم؛ دستشو انداخت دور شونم و گفت:

- ارزو بیخیال شو، همین الانم داغون شدم اگه بخوای بیخیال التماسم بشی خرمیشم، خودتم می دونی که خربشم بد میشه.

خواستم بلندشم که به زور منو کنارش نگه داشت واقعا ترسیده بودم، به عشق زیادش ایمان داشتم، ولی سختم بود تلافی نکنم برای همین گفتم:

- ولی باید برم...

سرشو آورد نزدیک گردنم با صدای بمش خیلی اروم گفت:

- اگه امشب بله رو گفتم دنیا رو برات بهشت می کنم و جونمو برات میدم اما... اما اگه نبود ی یا بخوای تلافی کنی دنیا رو رو سرت خراب می کنم و به زور وادارت می کنم ازدواج کنیم اون وقته که باهم میرم یه کشور دیگه واسه زندگی، جوری که بخوام زندگی می کنیم نه جوری که تو بخوای باشه عشقم... به حرفام فکر کن.

بلندشد گفت:

- پاشو ببرمت خونتون برای دوساعت دیگه می بینمت عشقم.

آماده شدم رفتم پایین، بعد از سلام کوتاهی کنار مادرم نشستم؛ آروم سرمو آوردم بالا نگاهش کردم، هنوزم چشماش خبراز عصبی بودنش می داد.

وای من عاشق این مردم، عاشق چشمای خمار سبزش که موقع عصبانیت زیباتر میشه. بعد از حرفای معمول گفتن که ما بریم صحبت کنیم اما من باید تلافی کنم... باید داغون شدنشو ببینم؛ بلند شدم دستامو مشت کردم تو چشماش نگاه کردم هیچی نفهمیدم گفتم:

- ولی من حرفی ندارم و می‌خوام اینجا حرف بزنم.

دسته مبل از فشار دست محمد داشت داغون می‌شد. از اول اشناییمون گفتم تا اتفاقات امروز و تصمیم رفتنم؛ همه رو جلو خانواده‌ها گفتم جز لبخند هیچ عکس‌العملی نشون ندادند؛ محمد بلندشد خیلی سعی کرد اروم حرف بزنه گفت:
- بیا بریم کارت دارم.

ولی پدرم بی‌توجه به محمد گفت:

- حالا واقعا تصمیمت قطعیه دخترم؟

تو چشمای محمد نگاه کردم و یه لبخند بهش زدم؛ به پدرم گفتم که من بلیطمم اوکی کردم که مادر محمد بلند شد گفت:

- ولی دخترم خودت گفتی شما عاشق همین...

- بله عاشق هم هستیم منم منکر نمیشم، حالا هم می‌خوام بخاطر عشق زیادم به محمد تصمیم به ازدواج با اونو... به تاخیر نمی‌ندازم.

همه شوکه شدن یه دفعه محمد نشست رو صندلی. پدرش شروع کرد دست زدن گفت:

- افرین دخترم، افرین خوب تنبیه‌اش کردی، این پسر باید درست می‌شد.

محمد بلندشد دستم رو گرفت؛ بی‌هیچ حرفی دنبالش کشیده می‌شدم از خونه رفت بیرون، رفتیم تو ماشین دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد. گفتم:

- محمد اروم برو.

که داد زد: خفه شو.

واقعا خفه شدم؛ جلوی یه خونه نگه داشت. پیاده شد منم پیاده شدم، که اومد دستمو گرفت منو دنبال خودش می کشید؛ رفتیم تو خونه ازدیدن عکسای خودم تو اون خونه شوکه شدم حتی فرشی که پهن بود هم نقشی از صورت من بود. محمد دستمو گرفت برد سمت یه اتاق وقتی در اتاقو باز کرد واقعا داشتم سخته می کردم، اتاق خواب با عکسای من کاغذ شده بود حتی سقفم عکسای من بود. صدای محمد از وسط اتاق بلند شد:

- تا دیشب تو این اتاق با خاطراتت زندگی می کردم، دوسال اینجا بودم چون مادرم سرطان داشت دکترا ازش قطع امید کردن گفتن خوب نمیشه؛ یک روز به من گفت به عنوان آخرین درخواستش از من می خواد با دختر داییم ازدواج کنم که منم به شدت مخالفت کردم، اصلا حال روحی مادرم برام مهم نبود فقط تو مهم بودی از خونه زدم بیرون اومدم اینجا؛ نمی تونستم بهش بگم تو رو می خوام، اخه تو هنوز با مادرت حرف نزده بودی.

تو چشمام نگاه کرد گفت:

- آرزو من فقط تورو می خواستم، دوسال خونه نرفتم دورادور فهمیده بودم پدرم و مادرم رفتن امریکا برای درمان تو این دوسال هرجا رفتی کنارت بودم اما می ترسیدم بیام نزدیکت، پدرم برام بپا گذاشته بود تا دست از پا خطا نکنم من هیچی از تو نگفتم بهشون؛ می ترسیدم بیان سراغتو حرفای نامربوط بهت بزنن؛ آرزو من فقط با عکسات زندگی می کردم؛ یه روز یه نفر از طرف مادرم اومد پیشم گفت مادرم از حرفش پشیمونه گفته برگردم خونه؛ منم رفتم، اول که وارد شدم پدرم سیلی محکمی زد تو صورتم گفت این برای این که از خونه رفتی بیرون یکی دیگه زد گفت اینم برای این که مثل آدم حرف نزدی، دستش رفت بالا که یکی دیگه بزنه مادرم صداش زد بهروز...

که پدرم دستشو رو هوا مشت کرد و بغلم کرد گفت کجا بودی زمانی که بهت احتیاج داشتم؟ وقتی مادرمو دیدم سرمو انداختم پایین؛ پدرم گفت امشب میریم خواستگاری، اومدم مخالفت کنم که مادرم گفت چرا نگفتی دلت پیش کسی گیر کرده؟ چرا زودتر نگفتی تا دستشو بزارم تو دستت؟ حاج و واج به دهن مادرم نگاه می کردم؛ فهمیدم همون به پاه ازت عکس گرفته و داده بهشون اونا هم با تحقیق از دوستام قضیه ما رو فهمیدن.

وقتی حرفاش تمام شد گفتم: محمد...

گفت: ولش کن، امروز می خواستم برات توضیح بدم تو نذاشتی.

خندید. گفت: خوب سگته ام دادیا.

گفتم: ببخشید محمد من قصدی نداشتم بخدا؛ راستی مادرت...

گفت: خداروشکر تونستن جلو پیشرفتت ذو بگیرن الانم خیلی بهتره...

بعد از دوماه باهم ازدواج کردیم.

هرم نفسهای عشق

راست میگی؟ واقعا دیدیش؟! مگه میشه بدون این که بفهمه؟! چطور آخه؟

آه آه چقدر حرف میزنی لیلی، وقتی میگم دیدمش یعنی دیدمش، دیگه این همه

سوال واسه چیه؟

زد تو سرم و گفت: خفه شو ملیکا، خواهشا خفه شو.

کسی کوبید به شیشه ماشین، برگشتم سمت شیشه با دیدنش لبخندم رو صورتم ماسید؛ از بین دندونام آروم جوری که فقط لیلی بشنوه گفتم:

- فاتحه‌ام خونده‌اس لیلی!

لیلی گفت: نفس عمیق بکش پیاده شو، منم میام کنارت اگه حرفی زد بامن تو نترس باشه؟

اخم رو صورتمش نشان از عصبی بودنش بود. از بیرون اشاره کرد پیاده شو، آروم در ماشینو باز کردم، دست به سینه رو بروم ایستاده بود؛ با این‌که روبروش بودم و کفشای قرمزه ده سانتیم پام بود ولی بازم تا سینه‌اش می‌رسیدم، بخاطر والیبالی خیلی هیکلی و قد بلند بود؛ آروم اومد کنارم، بدون سلام از بین دندونای کلید شده‌اش گفت:

- آروم دنبالم بیا سرتو می‌اندازی پایین دنبالم میای تو ماشین.

داشت می‌رفت که دستشو گرفتم؛ لیلی بلند گفت:

- سلام آقا کسری، خوبید؟ امروز گل کاشتین تو زمین.

زدم رو پیشونیم. گفتم: خفه لیلی، خفه شو.

کسری دست زد؛ گفت: پس علاوه براین‌که با این تیپ (به سرو وضعم اشاره کرد) تو

خیابان و اطراف ورزشگاه بودین تو خود ورزشگاهم اومدین آره؟

منو مخاطب قرار داد؛ تا اومدم حرف بزنم لیلی دستاشو کوبید بهم و گفت:

- آره، اتفاقا توجایگاه مخصوص بودیم به لطف بابام با پارتی بازی راهمون دادن.

جرأت حرف زدن نداشتم که کسری رو به لیلی گفت:

- مگه نیما به شما نگفته بود حق ندارین دورو بر ورزشگاه بیاین؟

لیلی خندید و گفت: چرا، ولی اون که شوخی کرد، با این که گفت نیاین ولی فهمیدم اگه پیام خوشحال میشه.

دوباره خندید؛ این دفعه کسری دستمو گرفت، همین جور که منو به سمت ماشینش می برد گفت:

- شما با ماشین ملیکا برو خانه نیما احیانا کارت داره.

با پوزخند گفت: می خواد پیروزیمونو با شما جشن بگیره.

تازه لیلی فهمید چه غلطی کرده، با لکنت زبان گفت: نه... نه... من و لیلی باید بریم خونشون الان مامانش کار واجبی داره، غروب میایم کافی شاپ می بینیمتون.

منم تلاش کردم دستمو آزادکنم. گفتم: راست میگه کسری جان، من غروب می بینمت، بزار برم مامان کارم داره.

دستمو محکم ترگرفت و گفت: ولی تا تیپتو درست نکنی از پیش من تکون نمی خوری.

نا امید به لیلی گفتم: برو خانه بگو با کسری هستم تا نیم ساعت دیگه می رسم.

آروم و بی صدا همراهش رفتم توماشین؛ خانوادم خبر داشتن باهم درارتباطیم، یه جورایی نامزد زبونی بودیم هنوز رسمیش نکرده بودیم. با سرعت رانندگی می کرد کوبید رو فرمان گفت:

- چند بار بگم از رنگای جیغ استفاده نکن تو لباسات؟ چقدر بگم ساپورت نیوش لعنتی؟ هان؟

داد کشید. خودمو تو صندلی جمع کردم که دوباره داد زد:

- لعنتی قرمز پوشیدی مثلا بلند تا مچ پا، بعد ساپورت پاته؟ ملیکا جوابمو بده چرا خفه شدی؟

رسید جلو خونه‌اش؛ اروم برگشت طرفم، گفت: چون دوست داری جلب توجه کنی و همه نگات کنن کاری می‌کنم دیگه خیالم راحت بشه کسی نگاهت نکنه؛ درسته قرار بود تا آخر مسابقات من و اتمام درس تو صبرکنیم ولی خودت خواستی.

آروم دستشو آورد سمت صورتم، ترسیدم سرمو کشیدم عقب که انگشتش رو هوا موند؛ پوزخند زد گفت: انقدر ازم می‌ترسی؟ و اینه وضع لباس پوشیدنت؟ اگه نمی‌ترسیدی چیکار می‌کردی.

اروم گوشه چشممو پاک کرد گفت: نریز لعنتی، اشک نریز، ببین چشمای طوسیت قرمز شده.

آروم دست کشیدم رو صورتم، اصلا نفهمیدم کی گریه کردم؛ پیاده شد منم اروم پیاده شدم رفتیم تو خانه درو پشتش بست تکیه داد به دیوار چشماشو بست. گفت:

- وقتی تو هوایی که تو نفس می‌کشی نفس می‌کشم آرامشم چند برابر میشه، خدا شاهده امروز تو ورزشگاه اول بوی عطرتو حس کردم بعد دیدمت توجایگاه نشستی.

نشستم رو مبل گفتم: یعنی از اول منو دیدی؟

خندید. گفت: مگه میشه نبینمت؟

گفتم: بخدا فقط انقدر آرایش کردم این تیپ جیغو زدم تا تو منو شناسی.

کلاه گیسمو کشیدم بیرون. گفتم: ببین اینم یه مدرک مو مشکی صاف به جای موهای فر طلایی خودم.

خندید؛ چشمای مشکیشو دوخت توچشمام؛ اومد سمتم بلند شدم ایستادم، محکم بغلم کرد. گفت:

- دفعه آخرت باشه ازم ترسیدی، قراره یک عمر باهم زندگی کنیم اگه کاری کردی محکم از خودت دفاع کن منو قانع کن، روانی نیستم که منطقی سرم میشه؛ امروزم ازت عصبانی بودم چون وقتی فهمیدی دارم نگاهت می‌کنم روتو ازم گرفتی. خودمو تو بغلت جا به جا کردم سرمو بلند کردم و گفتم: باشه عزیزم، دیگه برخلاف میلیت رفتار نمی‌کنم.

خندید و نشست رو مبل، منم نشوند رو پاش. گفت: تنبیه امروزت اینه که فردا شب میام رسمی خواستگاریت.

اخم کردم، گفتم: یعنی چی؟ ما حرف زدیم...

منو محکم به خودش فشار داد؛ گفت: عجله دارم، چون نمی‌خوام این دفعه که میای دیدن بازیام به قوب لیلی با پارتی بازی باباش... تو هم همراهیش می‌کنی... بشی بحث شیرین بچه‌ها.

با اخم ادامه داد: وقتی رسمی زنم بشی اگه کسی جلوم از چشمات تعریف کنه (مشتشو نشانم داد) میزنم تو چشمات، یا اگه کسی بگه لوندیو از هیكلت تعریف کنه (دستشو رو گردنش کشید) خوشن حلاله.

خندیدم و بوسیدمش. گفتم: قانع کننده بود؛ باشه چشم، فقط جوابتو دوهفته بعد میدم.

خندید، گونمو بوسید. گفت: کاری نکن جواب زوری همین امشب ازت بگیرم.
منو خوابوند رو کاناپه و چشماشو خمار کرد. گفت: به اندازه کافی الان لوندی و عشوه
هم داری که مجبوری فردا شب جواب بدی.
خندیدم. گفتم: تسلیم، تسلیم؛ همین الان آقا کسری بله.

"یادم نبود رفتی"

یادم نبود رفتی، برای کنار تو بودن هر لحظه افکارم در جستجوی راهی هست، یادم
نبود رفتی، به یاد تو قرار گذاشتم و به جای همیشگی رفتم. در خاطر تو را روبرویم
دیدم، مانند خیلی‌ها به گارسون نمی‌گفتیم همان همیشگی، چون می‌دانست ما هیچ
سفارش نمی‌دهیم و تنها می‌آییم تا همدیگر نگاه کنیم! نشستیم به یاد گذشته در
چشمان هم چون شبت غرق شدم، ساعت‌ها نگاهت می‌کردم.

لبخند به لب داشتیم، ساعت‌ها فقط نگاهت می‌کردم.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت، گفت:

_ رفته دختر، اون خیلی وقت رفته، چرا نمی‌خوای باور کنی؟

دستمالی رو گونه‌هایم کشید! نمی‌دانستم چرا؛ فقط فهمیدم چیزی را پاک کرد.

وقتی تو نبودی بلند شدم و خواستم بروم که همان دختر که گویی نگران من بود بلند
گفت:

_ به خدا رفته، من که غریبه‌ام دلم به حالت می‌سوزه، بیچاره مادرت.

برگشتم سمت او، برای اولین بار چند قدم به او نزدیک شدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم داد زدم:

_اره رفت، اما تنهام نگذاشت؛ اون رفت زیرخاک، اما خاطراتش رو برام گذاشت، به هم دیگه نرسیدیم اره! اما منو دوست داشت! اما خدا نخواست به هم برسیم رفت میان گورستان.

"قلب خاکستری"

همه حرف از عشق تو به من می‌زدند، من هیچ احساسی از قلب و چشمانت نمی‌دیدم. من از چشمان سبز و یخی تو فقط حس انتقام از موجودی به نام دختر را می‌دیدم. مادرم چادر را جلو کشید تا کسی متوجه حرف‌های همیشگی‌اش نشود. به منی که در روز خواستگاری به جای لباس گل‌بهی لباس خاکستری هم‌رنگ قلب تو پوشیدم نگاه می‌کند و صورتش را چنگ می‌اندازد و آرام می‌گوید:

- دختر ورپریده، یک لب‌خند بزن پسر مردم کشتی تو.

دوباره نگاهم را به سمت خودت می‌کشم تو تنها نگاهی خالی و شیشه‌ای به من داری حسی از عشق در نگاهت نیست.

به اسرار مادر و پدرم تو را به اتاق خودم، نه من به خودم قول دادم وقتی عاشق شدم عشق خودم را به اتاقم دعوت کنم ولی تو را...

شک دارم! تابه‌حال من اشتباه نکرده‌ام؛ حس من درست است، عاشقم نیستی. با همین دلیل محکم تو را به اتاق مطالعه پدر می‌برم، جلوتر از تو راه می‌روم، صدای پوزخندت را می‌شنوم. تو فقط مرا مسخره کردی؛ وارد اتاق می‌شوم و همانند مسخ

شده‌ها روی صندلی چوبی و قدیمی اتاق می‌نشینم و تو هم بی‌تعارف روبه‌رویم. بوی ادکلن تلخت با ادکلن شیرین من یکی شده و رایحه‌ای جدید تولید کرد، می‌خندم؛ اولین حرفی که می‌زنم با نگاهی به قفسه کتاب‌های محبوبم می‌گویم:

-از یکی شدن بوی عطردان هیچ خوشم نمی‌آید...

بلند می‌شوم و کتاب بوف کور را برمی‌دارم؛ صدایت را بعد از دو ساعت به‌سختی می‌شنوم:

-من هم از یکی شدنمان خوشم نمی‌آید!

کتاب را که آهسته ورق می‌زدم می‌بندم و روی میز می‌گذارم. می‌گویم:

- از همان اول هم تلخ بود، هم نگاهت هم صدای پوزخندی که پشت سرم راه آمدی؟ پس چرا آمدی؟

بلند شد دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای نوک مدادی رنگش جا داد و روبروی قفسه کتاب‌های تاریخی ایستاد؛ من هم بلند شدم که روی پاشنه پا چرخید و در چشمان من خیره شد و گفت:

- برای اولین بار حس تو اشتباه شد، چون من واقعا عاشق تو هستم و از یکی شدنمان هراس ندارم.

داستان کوتاه: عاشقانه می‌پرستم تو را.

از پشت پرده توری سفید پنجره قدی اتاق، به آرمان که در حال هم زدن حلیم در حال قل قل بود! نگاه کردم؛ دو دستی کفگیر بزرگ دسته چوبی را می چرخاند. با آرنج عرق پیشانی اش را پاک کرد.

از شنیدن صدای عصای مادر به پشت برگشتم، مادرم عصازنان وارد اتاق دوازده متری شد؛ چادر گل دار سورمه‌ای اش را روی دسته مبل انداخت و خودش هم با سختی روی مبل نشست.

به صورت پرچینش نگاهی انداختم، این خط‌های رو گونه و پیشانی اش برای لحظه‌های دردکشیده اش است که به تنهایی مرا بزرگ کرد. پلکی زد که مرا از فکر رها کرد گفت:

- به جای نگاه کردن به آرمان برایش شربت یا چای ببر، پسرم هلاک شد.

دستم را از پشت گردن زیر موهای بلندم کشیدم، انگشتم داخل فر درشت مویم گیر کرد با تکان دادن دستم، آن را آزاد کردم و لبخندی به مادرم زدم و گفتم:

- چشم عزیز خانم، فقط یادت باشه انقدر که هوای این خواهر زاده اتو داری هوای منو نداریا...

به سمت آشپزخانه کوچک که سمت راست اتاق قرار داشت رفتم. هر دفعه که چشمانم به فرش گردویی رنگ گرد وسط آشپزخانه می افتد یاد مادرم و دار قالی اش می افتم، چگونه چشم‌هایش را پای گره کردن نخ‌ها گذاشت تا مرا بزرگ کند. سه فنجان کمر باریک شاه‌عباسی با نعلبکی قرمز رنگ در سینی مسی گرد ل**ب گنکراهی گذاشتم و در آن‌ها چای ریختم؛ یکی از فنجان‌ها را به خاطر آرمان یکرنگ از قوری ریختم. سینی را برداشتم، اول به عزیز خانم تعارف کردم، فنجان را در نعلبکی

گذاشت و یک‌دانه قند هم کنار فنجان گذاشت و با دستان لرزانش نعلبکی را برداشت که نیمی از چای داخل نعلبکی ریخت خندیدم. گفتم:

- عزیز قندتون آب شد یکی دیگر بردارید.

با این‌که عادتش بود با همین قند آب شده تمام چای فنجان را بخورد، بازهم جمله‌ام را همیشه تکرار می‌کردم تا برای لحظه‌ای بیشتر صدای گرمش را بشنوم. که

ل**ب‌هایش را خیس کرد، کمی از چای را در نعلبکی ریخت گفت:

- زبان نریز مهنا بدو دختر چایی سرد شد.

چادر عزیز را روی سرم انداختم، با این‌که حیاط کوچکمان از جایی دید نداشت باز

آرمان تعصبی بود و می‌گفت «شاید کسی بی‌هوا وارد خانه شود» شانهم را بالا

انداختم، مرد من تعصبش هم شیرین است. درب را با آرنج باز کردم و وارد حیاط

شدم، با لبخند به مرد لاغر و قدبلندم که پشتش به من بود و هم چنان هم می‌زد

نگاه کردم؛ مرکز موهایش خالی بود. عینکش را روی موهایش گذاشته بود و کفگیر را

دایره‌وار در دیگ می‌چرخاند به او نزدیک شدم. گفتم:

- خسته نباشی مرد من، آرمان من، ببخش که امسال زحمت نذری گردن تو افتاد

عزیزم.

به من نگاه کرد. عرق پیشانی‌اش را با گوشه چادر پاک کردم و کفگیر را از دستش

گرفتم، چای را به دستش دادم، نگاهم کرد؛ لبخندی زد، تکه‌ای از موهایم که بیرون

ریخته بود را در دستش گرفت بوسید و گفت:

- به قربان این موی تو، این چه حرفیه مهربانوی من.

به سمت تخت کوچکی که گوشه حیاط زیر درخت مو قرار داشت رفت و نشست. فنجانی بدون نعلبکی برداشت قندش را در فنجان زد و در دهانش گذاشت و چای را یک نفس سرکشید.

کنارش نشستم فنجان را نگاه کرد. گفت:

- این فقط به قولوپ شد.

با خنده‌ای که چشمانش را هم ریز کرده بود به من نگاه می‌کرد و استکان را در سینی گذاشت؛ تا به خودم آمدم فنجان مرا هم برداشت و یک نفس خورد؛ دستم کنار سینی برای برداشتن چای خشک شد، که آرمان بلند خندید. بلند شدم چادرم را جمع کردم و پشت به او ایستادم، یک دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- واقعا که، من چایی نخوردم تا با تو بخورم حالا...

از صدای جیرجیر تخت فهمیدم بلند شد، رو به روی من ایستاد. دستانش را دو طرف سرم گذاشت و خم شد پیشانیم را بوسید و به چشمانم خیره شد. گفت:

- دوتا فنجانی که آوردی دو تا قولوپ من بود. تو که بهتر می‌دونی باید برای من تو لیوان چای بیاری!

لبخند زدم، چادرم را رها کردم و دستانم را به دور کمرش حلقه کردم؛ نگاهش کردم:

- من تو را دوست دارم... نگاه کردنت را هم دوست دارم عزیز دلم.

دست مرا از کمرش باز کرد و گفت:

- الآن وقت دلبری کردن نیست مهربانو، برو یک چای لیوانی بیار تا خستگی‌ام در رود.

بازوی لاغرش را در دست دیگرش فشرد و به سمت دیگ رفت.

خندیدم. چادرم روی شانهام افتاده بود؛ دویدم سمت خانه.

تمام سطل‌های پلاستیکی را از حلیم پر کردیم.

این نذری ظهر تاسوعای مادرم بود، نزدیک به سی سال است که نذری می‌دهیم.

آرمان و پسر همسایه، آقا محمد حلیم را پخش کردند. دیگ را هرساله همسایه‌مان می‌گفت حاجت گرفته و می‌شست. من هم در آخر حیاط را آب و جارو کردم و دیگ را به کمک آرمان به زیرزمین بردیم.

آخر شب بود که کارهایمان تمام شد و قصد رفتن کردیم. مادر را به اتاقش هدایت کردم، که رو به من و آرمان گفت:

- خبر نوه‌دار شدنم زودتر به هم بدین؛ تا زنده‌ام آرزو به دل نمونم.

سربه‌زیر از اتاق خارج شدم؛ آرمان هم شانسه‌هایش خم بود، کنار هم در سکوت وارد حیاط شدیم، ایستادم رو به آرمان گفتم:

- هشت سال سکوت کردیم، آرمان تا کی سکوت جواب بقیه است؟ مادر من و خاله حق دارند بدونند من نمی‌توانم بچه‌دار بشم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و اشک‌هایم سرازیر شد، آرمان مرا به آغوش کشید و گفت:

- چه هشت سال چه پنجاه سال، قرار نیست کسی بداند همین‌که بدانند من بچه نمی‌خواهم برایشان کافیست.

باهم به سمت خانه‌مان که کوچه‌ای بالاتر از خانه مادر بود رفتیم.

داستان کوتاه: یک عاشقانه ساده.

خیلی آرام موهایم را شانه می‌زدم. با این که در آینه محو صورت خودم بودم، ولی در فکر صورت تو بودم؛ تجسم صورتت برام کار سختی نبود. من این کار را هرروزه انجام میدم. کشی که دور انگشتان دستم انداخته بودم را سه دور، دور موهام پیچیدم و به قول معروف دم‌اسبی بستم؛ صدای ماکان را از پشت سرم شنیدم، انقدری نزدیک بود که تصویرشو از داخل آینه می‌دیدم آرام به گردنم زد و گفت:

- مائده کچل میشی انقدر محکم موها تو نبند.

برگشتم مثل همیشه اول گونه‌ی برادرم را بوسیدم و بلافاصله روپوش سورمه‌ای مدرسه را به تن کردم. در جوابش گفتم:

- فدات داداش جون، عادت ندارم شل ببندم اذیت میشم.

باهم دور سفره‌ی کوچکی که مادرم پهن کرده بود، نشستیم.

چهارزانو نشستیم و مانتو را روی زانوهایم صاف کردم تا مبادا چروک شود. ماکان لقمه‌ای دردهانش گذاشت و گفت:

- مائده برای آزمون خوندی دیگه؟ نبرمت اون جا بعد دو سه ساعت با اشک بیای بیرون. اگه نخوندی نریم! هان؟

چایم را داغ مزه کردم که مادر جای من جواب داد:

- ماکان، مامان ولش کن بچه‌امو. قبول شد که چه بهتر، نشد هم سال دیگه؛ چرا این قدر دخترمو تو فشار می‌زاری.

مامان به من نگاهی کرد و لقمه‌ای بزرگ را در کیسه فریزر گذاشت و دو دور، دور لقمه پیچید کنار استکانم گذاشت گفت:

- بخور عزیز دلم، به حرفای ماکان اهمیت نده دختر قشنگم این لقمه رو هم ببر سر کنکور فشارت نیفته.

به مادرم نگاه کردم، نیمی از موهای سرش که دوباره روییده بود سفید بود، کنار شقیقه‌اش کامل سفید بود. مادرم زود پیر شد، نمی‌دو نم شاید باشن مادرهایی که در سن سی‌وهفت پیر شدند ولی برای من قابل‌درک نبود. رو به ماکان گفتم:

- داداش نگران نباش، انقدری کتاب‌ها رو تو این دو سال به خوردم دادی که دیگه سر کنکور کتاب بالا میارم.

مامان از حرف من ابروهایش را درهم کشید و سرش را به علامت تأسف دو بار تکان داد. ماکان با یا علی گفتن از سر سفره بلند شد. گفت:

- من نمی‌دونم مادر من، نه می‌زاری مبل بخرم نه ماشین بخرم حالا این وقت صبح چه جوری این فنچولو برسونم اونور دنیا؟

مادر گره‌ای میان ابروهای نازکش که چشمان قهوه‌ای‌اش را زیباتر کرده بود انداخت و گفت:

- این بحث رو تمام کن، همیشه گفتم تا من زنده‌ام خوشم نمیاد از این چیزا، حالا پول داری که داری، جور دیگه خرجش کن.

ماکان شانه‌ای بالا انداخت و در حال رفتن به اتاقش بود که زنگ در به صدا درآمد؛ لقمه از دستم افتاد.

آخه شش صبح منتظر کسی نبودیم که!

ماکان راهش را به سمت آیفون تغییر داد، دستی تو موهاش کشید و بلند گفت:

- مائده بدو این پسر حلال زاده اومده، بدو دستگیرش کنیم ما رو برسونه.

با حرف ماکان قلبم داشت از جا کنده می شد.

آخه الآن وقتش بود تو اینجا بیایی لعنتی.

مقنعه مو سرم کردم، روی سرم صافش کردم و لقمه و سه تا مداد و خودکار و پاکن و تراش رو هم در جیبم گذاشتم و سریع رفتم بیرون؛ حوصله کتانی نداشتم کفش های مشکی اسپرت را از جاکفشی برداشتم و پام کردم. خوبی کفش اسپرت اینه که احتیاجی نداره وقت زیادی براش بزاری. ماکان کنارم روی زمین خم شده بود و در حال پوشیدن کفش چرم مشکی رنگش بود؛ نگاه طوسی اش رو به چشمام دوخت که بهش گفتم:

- این همه هم باشگاه میری نمی دونم چرا تو سیکس پک نداری جاش ایربک داری.

خندیدم و به سمت در خانه دویدم، شانس آوردم لنگه دمپایی که پرت کرد از کنارم رد شد به در خورد؛ من هم سریع از در خارج شدم. تا ماشین حمید رو جلو در دیدم پاهام سست شد. یک دستش رو لبه ی شیشه ماشین گذاشته بود و انگشتش روی لبش بود و نگاهش به گوشی در دستش بود. اخمی هم زینت صورتش بود که صورتش را زیباتر می کرد. نیم رخش طرف من بود بینی عقابی و لبه ای کوچکش و چانه ی مستطیلی اش همه جز تمام خاطرات روز و شب من است. با آمدن ماکان و صدای بسته شدن در خانه حمید نگاهی به ما انداخت و از ۴۰۵ نقره ای رنگش پیاده شد و به سمت ما آمد؛ ما هم چند قدمی برداشتیم تا وارد خیابان شویم. حمید دستش را طبق معمول بلند کرد و ماکان هم با مشت به کف دستش کوبید و گفت:

- سلام داداش چطوری؟ این ورا؟

حمید هم طبق معمول قبل از این که جواب ماکان را بدهد رویش را سمت من کرد و سرش را کمی پایین آورد، نگاه مشکمی اش را در چشمان هم چون یخ من دوخت و به آرامی سلام کرد. تمام تنم لرز کرد و نگاهم رو سریع از چشماش گرفتم تا دردم را لو ندهند، خود را سرگرم مداد و تراش در دستم کردم و زیر ل**ب سلامی گفتم.

ماکان زد به کتف حمید و گفت:

- کجا میری؟ ما رو تا جایی برسون.

حمید خندید و به سمت ماشینش رفت درب ماشین رو باز کرد گفت:

- می دانستم امروز برای مائده مهم از بیمارستان مرخصی گرفتم تا منم کنارتون باشم.

سرمو به سرعت بلند کردم و به حمید نگاه کردم که بلند خندید و رو به ماکان گفت:

- فکش شکست انقدر محکم باز شد؛ کمکش کن براش ببند، سوار بشین دیر شد.

ماکان هم همراه حمید خندید. قبل این که دست ماکان به فکم برسه خودم دهانم را بستم و به سمت ماشین حمید رفتم. درب عقب را باز کردم و در حال نشستن گفتم:

- حمید خان تو زحمت افتادین، احتیاجی نبود از کارتون بزنید.

از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

- اگه لازم بود خودم کنارت میومدم تو سالن تا انقدر استرس نداشته باشی.

سرمو انداختم پایین، طاقت حرفاشو نداشتم؛ به بیرون نگاه کردم تا دلیل این که چرا
ماکان هنوز ننشسته رو بفهمم که دیدم گوشی به دست در حال حرف زدن و راه
رفتن. موبایل رو قطع کرد و سریع توی ماشین نشست دستی توی موهای پرپشت
خرمایی رنگش کشید. گفت:

- لعنت به این شانس آه...

حمید ماشین رو روشن کرد و گفت:

- چرا اوقات تلخ شده ماکان؟ کی بود اول صبح؟

ماکان دستشو مشت کرد و کوبید کف اون دستش. برگشت عقب:

- مائده، خواهر گلم من ازت عذر می خوام آبجی؛ همین الآن زنگ زدن از بیمارستان
یک نفرو اورژانسی بردن بیمارستان، شکستگی شدید لگن داره و احتیاج به عمل
داره، باید برم. تو ناراحت نمیشی تو این روز مهم کنارت نیستم؟

سرمو بلند کردم تو چشمهای تنها برادرم که جای پدرمم چندساله برام پرکرده نگاه
کردم؛ ناراحتی و نگرانی تو چشمهاش مشهود بود. با این که دوست داشتم کنارم
باشه ولی لبخندی زدم و گفتم:

- با این که مهمه ولی داداش، جون مردم مهم تره.

خندید و گفت:

- قربونت، داداش فدات.

دستشو رو دست حمید گذاشت و گفت:

- داداش من رو سر خیابان پیاده کن ولی چهارچشمی مائده رو بپا.

باهم خداحافظی کردیم و من برای این که حمید حس نکنه راننده آژانسه مجبوری جلو نشستم؛ فکر این که چقدر قبولی من برای ماکان مهمه یک لحظه رهایم نمی کرد. حمید دائم دستش را روی ته ریشش می کشید و نیم نگاهی به من می انداخت و پوفی می کشید. نگاهش کردم گفتم:

- چیزی می خواین بگین؟

لا اله الا الله ای گفت و دوباره دستش رو روی صورتش کشید. در آخر گفت:

- مقنعه اتو بکش جلو! آخر بلایی سر این موتوری کناریمون میدم، داره میره اول صبح میخ تو شده کنارم نمیره.

سرمو چرخاندم و به بغل نگاه کردم، پسر خوش تیپ و ورزشکار روی موتور از این موتور بزرگا نشسته بود و نگاهش هم هرچند ثانیه به من می دوخت؛ تا به خودم اومدم صدای تیک تیک راهنمای ماشین و کشیدن دستی رو شنیدم. قبل این که حمید پیاده بشه بلند گفتم:

- حمید تو رو خدا ولش کن دیرم میشه.

در ماشین رو بست و محکم کوبید روی فرمان و دوباره بی حرف حرکت کرد. جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم؛ از ماکان شنیده بودم وقتی عصبی میشه اگه باهاش حرف بزنی خودتو با خاک یکسان می کنه. برای همین خودم رو تا حد امکان به در ماشین چسباندم و دیگه به بیرون هم نگاه نکردم. سرمو با مدادهای توی دستم گرم کردم که دوباره ماشین ایستاد.

نگاهمو بهش دوختم، هم چنان ابروهای گره کرده و تند نفس کشیدنش عادی نشده بود، به بیرون نگاه کردم جلوی دانشگاه صنعتی شریف بودیم. نفس عمیقی کشیدم و درب ماشین رو باز کردم؛ با گفتن ممنون از ماشین پیاده شدم که صداشو شنیدم:

- من منتظرم تا بیای بیرون.

سرمو تکان دادم و رفتم.

**

با به یادآوردن خاطرات روز کنکور، دوتایی خندیدیم؛ هنوز جای مشت ماکان روی صورت حمید خودنمایی می کرد، دستی روی صورتش کشیدم و گفتم:

- الهی بمیرم، ببین برای رسیدن به من چه کتکی خوردی!

دستشو روی دستم گذاشت و دستم را روی ل**بهایش گذاشت و بوسید:

- برای رسیدن به تو دردش هیچی نبود، حتی باعث شد بفهمم باید مثل گل ازت مراقبت کنم چون یک برادر شیر داری که مراقبت.

ماکان با سینی آبمیوه برگشت و گفت:

- حمید، داداش دلت دوباره یه بادمجان می خواد؟ خجالت بکش جلو من این قدر نازشو نکش.

با اخم برگشت سمت من و گفت:

- انگار تو هم کتک می خوای، این قدر براش لوندی نکن بچه پررو رو...

حمید خندید و دوباره دستمو بوسید، خجالت کشیدم و خواستم دستمو از دستش بکشم که نگذاشت و رو به ماکان گفت:

- دیگه نمی‌تونی کاری کنی، می‌خوای بزنی بزنی، دیگه به نامم شده رسمی، مال خودمه عرضه داری حسودی نکن برو زن بگیر...

داستان کوتاه: عذاب عاشقی

بالباس عروس از ماشین پیاده شد، دست در دست عشقش در حال قدم زدن بودند؛ موتورم را روشن کردم جواب اون همه محبت و عشقی که مثل آشغال رها کرد و میده؛ باید جواب پس بدهد. کلاه ایمنی مشکی را رو سرم می‌گذارم و زیپ کاپشن چرم مشکی‌رنگم را هم می‌بندم. آری او در لباس سفید عروسی و من در عزای دلم سیاه پوشیده‌ام. بهش گفته بودم اگر نگاهت برای من نشود برای هیچ‌کس نمی‌شود. دستکش را به دست کردم و بطری را جلوی چشمانم تکان دادم. با سرعت کنارشان رفتم و آن مایع بد بو را روی صورت عروسی که قرار بود عروس من شود ریختم؛ و سریع از آنجا دور شدم.

مرا بازداشت کردند. بعد از چندین روز و ماه برای انتقام به زندان آمده است. هیچ از صورتش نمانده فقط می‌تواند صحبت کند، حتی نگاهش را هم گرفتم آری من جنون داشتم؛ من را روی صندلی آهنی بستند. دستانم را به زنجیر کشیدند؛ دختر رؤیاهایم با صورتی که فقط تیکه‌ای گوشت له‌شده بود بطری به دست جلوی من قرار گرفت. از دیدن صورتش تمام تنم لرز کرد و به رعشه افتادم. می‌گویند کف از دهانم خارج می‌شد حالم بهتر شد که دوباره او را بالاسرم دیدم؛ قرار بود همان کاری که با او کردم با من انجام دهد؛ از دردی که هنوز فقط حسش می‌کردم نعره می‌زدم و خود را به دو طرف می‌کشیدم.

درب بطری اسید را باز کرد؛ صدای من بلندتر شد همراه نعره‌هایم جمله غلط کردم را خودم می‌شنیدم. خندید و گفت:

-روز عروسی رو برام عزا کردی، تا آخر عمر عزادار هستم از خانه بیرون نمیرم
من هم چنان نعره می‌کشیدم و فریاد می‌زدم. التماسش کردم با من چنین کاری نکند.
فقط خندید گوشت‌های صورتش ریخته بود به‌جای بینی فقط دو حفره میان
گوشت‌های له‌شده قرار داشت؛ بطری اسید را به عقب برد و در حال پاشیدن به
سمت من جیغی زد. رعشه تمام بدنم را فراگرفته بود. صدای فریاد من و جیغ خفیف
دختر رؤیاهایم در اتاق پیچید که در لحظه‌ای...

*

این‌ها خاطراتی است که بعد از سال‌ها هرروز مرور می‌کنم، انتقامش شد هرروز و
هرلحظه دیدن صورتی که خودم ساختم برایش. ازدواج اجباری به‌جای اسیدپاشی در
صورتم تا محصول کار خود را هرروزه ببینم. بعد کار من آن شب دیگر به خانه بخت
نرفت، حال خودش شده عذاب روح من.

داستان کوتاه: برایت می‌مانم اما کوتاه...

اشک‌هایم را پاک کردم. در کوچه‌ی گلی می‌دویدم صدای شلپ شلپ گل‌ها و پاشیده
شدنشان به شلوآرم را فقط می‌شنیدم. از خیابان رد شدم باران هم به صورتم سیلی
می‌زد. خود را به کوچه‌ی کناری رساندم، بن‌بست بود؛ دوباره در پیاده‌رو شروع به
دویدن کردم به عقب نگاه کردم که شانهام به کسی خورد و با زانو نقش زمین شدم.
زن روبه‌رویی کتفش را ماساژ داد و بی‌ملاحظه‌ای نثار من کرد و رفت. بلند شدم، سر

زانویم راستم خونی شده بود؛ لنگان لنگان خود را به کوچهی کناری کشاندم و به دیوار تکیه دادم. کف دستم سوزش بدی داشت، نگاه کردم خون و گل باهم قاطی شده بود. دستم را به مانتوی آبی رنگم که حال به طوسی می زد کشیدم. چشمانم از درد جمع شد. به روزهای باهم بودنمان فکر کردم؛ اشک که دیگر برایم کم بود، به گمانم خون از چشمانم جاری بود. صدای قدم های کسی باعث شد به ورودی کوچه نگاه کنم. اه لعنتی، بالاخره پیدایم کرد؛ بالباس هایی که خودم برایش خریده بودم پلیور یشمی و شلوار کتان مشکی؛ لحظه ای به دور از افکار مزاحم فقط نگاهش کردم، اندام لاغر و قدبلندش مرا به وجد می آورد، به صورتش که رسیدم، نگاهم از ل**ب های قیطانی و بینی عقابی رد شد، به چشمان آبی اش رسید که میان گرهی ابروهای پهنش گم شده بود؛ لرز بدی به جانم افتاد، نمی دانم از خیسی لباسم بود یا از دیدن چشم های علی که هرچه بود بدن مرا به لرز انداخته بود. پاچهی شلوارم را به پایین کشیدم، لحظه ای نگاهش را به پایم دوخت و دوباره به صورتم خیره شد؛ به سختی از روی زمین بلند شدم، اشک دوباره روی گونه هایم راه گرفت؛ علی قدمی جلو گذاشت و من هم به عقب رفتم. انقدر این کارا بی کلام تکرار کردیم تا علی در یک قدمی من و خودم به دیوار رسیدیم.

خواستم حرف بزوم که علی دستش را بالا آورد و من دوباره دهان نیمه بازم را بستم. آب دهانم را قورت دادم. علی صورتش را روبه روی صورتم قرارداد و با صدایی آروم گفت:

- با من قرار می زاری نمیای؟

دوباره خواستم حرف بزوم که داد زد:

- فقط گوش کن...

نگاهم را از چشمانش گرفتم به یقه‌ی پلیورش دوختم و دوباره صدایش را شنیدم:

- وقتی هم جواب تلفن میدی فقط میگی دیگه منو نمی‌خوای؟ اون وقت بعد دو ساعت برگردی خونه تا منو می‌بینی فرار کنی؟

صاف ایستاد و دستی بین موهایش که پشت سرش بسته بود کشید و گفت:

- فقط دلیلشو بگو.

از فرصت استفاده کردم و به سمت ورودی کوچه بن‌بست رفتم، اما قبل از این‌که برای همیشه بروم کوله‌پشتی‌ام را از پشتم برداشتم، زپیش را باز کردم کاغذی جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

- علی دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی‌تونم این راز رو تو دلم نگه‌دارم، می‌خوام خودت بفهمی، من نمی‌تونم بهت بگم ولی بدون ما به درد هم نمی‌خوریم، برو دنبال زندگیت لعنتی.

کاغذو به سمتش گرفتم، دستم می‌لرزید؛ با سرعت به سمتم امد و من به‌قصد رفتن کاغذ را روی زمین خیس انداختم و عقب عقب رفتم. علی خم شد و کاغذ را برداشت، تا بلند شد با قدم‌های تند به سمت خیابان رفتم تا شاید به‌جایی بروم تا مرا نبیند؛ صدای بلندش که مرا صدا می‌زد شنیدم. وسط اتوبان دویدم قدم‌هایم سست بود، ماشین‌ها به‌سرعت می‌آمدند به عقب نگاه کردم علی با دستانی مشت شده دنبالم بود مرا دید بلند صدا زد:

- راحله؟

قفسه سینه‌ام مدام بالا پایین می‌رفت. با رسیدن علی به اتوبان دویدم وسط اتوبان که با صدای بوق ممتد ماشین‌ها به زمین کوبیده شدم. چشمانم بسته بود فقط صدای

یا عباس گفتن علی را شنیدم و پچ‌پچ‌های مردم. کسی سرم را در دست گرفت
چشمانم سنگین بود به‌سختی باز کردم در نگاه خیس علی غرق شدم. ل**ب‌هایم را
کش دادم ولی علی لبخندم را ندید لباسم را چنگ می‌زد و گفت:

- لعنتی همه مریضی‌ها درمون داره چرا این کارو با خودت کردی؟

نگاهش کردم خون از دهانم جاری شد که علی فریاد زد:

- یکی آمبولانس خبر کنه.

پلک زدم و در چشمانش خیره شدم، چشمانم تار می‌دید در حال سبک شدن بودم
که گفتم:

- منو ببخش علی جان، برایت ماندم اما کوتاه...

داستان کوتاه: کافه تریا.

هنوز هم به روی صندلی نشسته‌ام، هیچ‌کس وارد تریا نمی‌شود، همه می‌دانند فقط
برای مرور خاطرات اینجا هستم؛ حتی گارسون برای گرفتن سفارش نمی‌آید. به
پنجره‌ای نگاه می‌کنم که روزی گفتمی مرا از پشت پنجره دیده بودی؛ به خیابان شلوغ
نگاه می‌کنم، به همان خیابانی که بارها در آن قدم زدیم؛ این تریا برایم حکم زندگی
دارد، بارها پیشنهاد خریدش را داده‌ام، اما صاحبش می‌گوید به جز من خیلی‌ها در
اینجا خاطره دارند. قبول کرد هر وقت خواستم حتی شب‌ها به اینجا بیایم تا با
خاطرات زندگی کنم. یاد دعوی آخر افتادم که سر نام بچه‌ی نداشته‌مان قهر کردی و
رفتی. از رفتنت خندیدم، اما دلم گرفت و حسودی کردم که بچه‌ای که نیامده را تو
بیشتر دوستش داری. از همان موقع تصمیم گرفتم بچه نیاریم. از درد گردنم دستم

را پشت گردنم می‌گذارم و فشار می‌دهم. به جای کم شدن درد، شدت درد بیشتر می‌شود. پیپ را روی میز پرت می‌کنم. این درد لعنتی از همان شب بی تو بودن شروع شد. شبی که اینجا قرار داشتیم، من پشت همین میز چوبی گوشه‌ترین قسمت تریا رو به پنجره نشسته بودم تا تو را از بیرون ببینم. نور کم بود و باران می‌بارید؛ دیدم به بیرون خیلی کم بود، فضای تریا فقط با شمع روشن بود. تو نیامدی به ساعت نگاه کردم در همان لحظه صدای برخورد ماشین به چیزی و بعد صدای بوق ممتد ماشین‌ها را شنیدم؛ سرم را به اطراف تکان دادم تا شاید بفهمم چه خبر است. گارسون تریا و افراد داخل همه بیرون رفتند، کسی برنگشت تا مهممه را بدانم. بلند شدم با اخم‌هایی درهم از تریا بیرون رفتم. گارسون تا مرا دید دست‌پاچه به داخل برگشت، مردد به رو به رو نگاه کردم. جسم نحیف دختری وسط خیابان بود؛ انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود. کنارش نشستم، دو دستش روی شکمش بود و چشمانش بسته. بلند نامت را صدا زدم اما جواب ندادی؛ روی دست بلندت کردم تا بیمارستانی که در همان خیابان بود دویدم. به سرعت به اتاق عمل بردنت، ساعت‌ها طول کشید تا خبر دار شوم دخترمان سقط شده؛ سال‌هاست به آرزوی دیدنت نشسته‌ام؛ تو بعد از آن ماجرا در تریا نیامدی، حتی مرا نشناختی؛ تو حافظه‌ات را از دست دادی، و از من می‌ترسی. دچار حمله عصبی شدی و من فقط می‌توانم با خاطرات در تریا زندگی کنم. چون دکتر دیدن مرا برایت ممنوع کرده. من از بچه بیزارم و هنوز منتظر بازگشتت به تریا هستم.

داستان کوتاه: در حسرت عشق تو.

همه خواب بودند، حوصله‌ام سر رفته بود، بلند شدم و تمام ظرف‌ها را در ظرف‌شویی گذاشتم؛ تلویزیون را تا آخر زیاد کردم. موهایم رو بدون شانه زدن با کش بالای سرم جمع کردم و به فکر این‌که تو ساعتی دیگر درب را باز می‌کنی نشستم. دیشب از حرف‌های مادر فهمیدم خاله برای امشب اجازه خواسته تا به خواستگاری من بیاید. بلند می‌شوم و می‌روم در اتاق رو به روی کمد می‌ایستم. کت‌شلوار شیری‌رنگی که آن روز باهم خریدیم را با وسواس روی تخت می‌گذارم. به حمام می‌روم و موهای طلایی بلندم را چندین بار می‌شویم و در وان می‌خوابم. به بیرون می‌آیم و از عطر مخصوص خودت به گوش‌هایم و مچ دستم می‌زنم، این عطر را فقط وقتی تو بیایی می‌زنم. دلم می‌پیچد، ساعت یک ظهر را نشان می‌دهد. به بیرون می‌روم، همه در حال ناهار خوردن هستند. موهایم را بالا می‌بندم و من هم مشغول می‌شوم ولی در حد دو لقمه؛ دوباره پیچ‌پیچ مادر و پدرم را می‌شنوم که برای کسی دعا می‌کردند تا زودتر خوب شود. شانه‌ام را بالا می‌اندازم؛ نمی‌خواهم روز خوشم با فکرهای دیگری مشغول شود آماده روی صندلی نشسته‌ام تا زنگ در زده می‌شود. می‌روم همه هستند جز تو دست گل را به دستم می‌دهند قلبم تند می‌کوبد؛ خاله خوش‌پوش‌تراز قبل آمده است؛ پسرهایش هستند جز تویی که باید باشی، هرچه سرک کشیدم در آخر سارا خواهرم گفت:

- حسام نیامده.

تنم یخ کرد. رو به روی خاله کنار سارا نشسته‌ام، حرف‌ها زده می‌شود و می‌گویند من حمید برادر بزرگت را به اتاقم راهنمایی کنم. گیج به همه نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شود به جای تو حمید به خواستگاریم آمده است. گوشه چشمانم خیس است تار می‌بینم. خود را به حمام می‌رسانم و زیر دوش می‌ایستم و بلند گریه می‌کنم. سارا می‌گوید خاله راضی نبوده. حمید می‌گوید خودت نخواستی؛ تیغ را می‌کشم و بی‌صدا گریه

می‌کنم. چشم‌هایم سنگین می‌شود و دیگر جایی را نمی‌بینم. تو را در نور می‌بینم که دستت را به سمت دراز کردی و مرا با خود بردی...

"شلیک آخر"

قطره‌های خون از سرت روی زمین می‌چکد. جای گلوله دقیق وسط پیشانی‌ات خودنمایی می‌کند. بلندت می‌کنم و روی مبل تک‌نفره می‌گذارم و برای صاف ماندن گردنت از دو بالش استفاده می‌کنم. روبه‌رویت می‌نشینم، سیگار برگم را آتش می‌زنم و پک محکمی به آن می‌زنم؛ بلند می‌شوم دود را در صورتت رها می‌کنم و بارها به چشمان بازمانده‌ات نگاه می‌کنم. می‌پرسم هرچه که باید می‌پرسیدم را:

- کجا بودی؟ با کی بودی؟ اون مرتیکه بی‌همه‌چیز تو خونه‌ی من چیکار می‌کرد؟ مگه نگفتم تنها مردی که باهاش رابطه داری خودمم؟ مگه نگفتم با برادرت حرف نزن؟ مگه تهدیدت نکردم می‌کشمت؟

نگاه نمی‌کنم فرش در اتاق هست یا نه. سیگار را پرت می‌کنم زمین و زیر پا له می‌کنم تا آتشش خاموش شود. به چشمانت نگاه می‌کنم. هنوز آرام نشدم؛ فکر خیانتت مانند خوره به جان من افتاده‌ریال با مشت توی صورتت می‌کوبم. صدایت بلند نمی‌شود. می‌افتی روی زمین. روی شکمت می‌نشینم و به صورتت می‌کوبم و ناسزا بارت می‌کنم. دستم درد می‌گیرد. بلند می‌شوم پرده را کنار می‌زنم. برادرت پایین ایستاده حدس می‌زنم قصد دارد بالا بیاید. خنده‌ای می‌کنم، چندین سال هست تو را ندیده، یادم نمی‌رود چقدر مرا برای خواستگاری عذاب دادند. چقدر التماس کردم. برمی‌گردم به تویی که وسط اتاق افتاده‌ای نگاه می‌کنم. چقدر به تو ایمان داشتند، نمی‌دانند قدیسه‌اشان خائن بود خ*یانت کرد. به سمت تو می‌آیم لگدی به جنازه‌ی

بی جانت می‌زنم، اسلحه را از روی زمین برمی‌دارم و دقیق به صورتت نگاه می‌کنم و جایی که گلوله خورده را نگاه می‌کنم دقیقاً اسلحه را همان جا روی پیشانی خود می‌گذارم. درست است عاشقت بودم، طاقت خیانتت و دوری را هم ندارم. درب اتاق با لگدی باز می‌شود، برادرت در چهارچوب نمایان می‌شود. به تو نگاه می‌کنم و می‌گوید:

- می‌کشم...

می‌خندم و ماشه را می‌کشم. صدای نعره‌ی برادرت در صدای شلیک گلوله گم می‌شود و صدای خنده‌ی من قطع می‌شود.

داستان کوتاه: نامه‌ای به او...

از زیر مشتی و لگد برادرات فرار کردم. خون بینی‌ام را با پشت دست پاک کردم و در حال دویدن برگشتم و گفتم:

- مینا زن خودمه، هر کاری کنین آخر می‌گیرمش.

اکبر خان داد زد:

- اگه جرئت داری وایسا نشونت بدم.

دویدم و از کوچه‌اتون فرار کردم. جلوی سوپرمارکت دم مدرسه ایستادم، یک بطری آب‌معدنی خریدم و صورتم را شستم. یقه‌ی لباسم پاره شده بود، دکمه‌هاشو بستم ولی از سمت چپ آویزان بود. به قیافه‌ی جدیدم لبخند زدم. این داستان هر هفته‌ی من بود، پیام دم مدرسه‌ات و داداشات منو بزنین. نمی‌دونم چرا مگه گناهم چیه؟ من فقط نگاهت می‌کنم و اونا منو میزنین. خوب قصدم ازدواجه! حالا سن انقدر مهمه؟

کار که دارم، درس نخوندم ولی بی پدر و مادر که نیستم. نمی دونم چرا به هرکی میگم: «عاشق شدم» میگه: «برو جوجه بزار پشت لبِت سبز شه.» مگه دختر تو سن هفده شوهر نمیدن؟ حالا یک پسر تو سن نوزده عاشق بشه ایرادش چیه؟ نمی دونم والا...

حالا سال ها گذشته و من هنوز عاشقتم؛ حالا هم پشت لبم سبز شده هم سنم رسیده به بیست و پنج، تو هم هفده سالته؛ دیگه داداشات چی از جونم می خوان! نامه دادم بهت جوابمو فقط یک عکس کشیدی، دختری در حال رفتن نفهمیدم یعنی چی... مادرم اومد خواستگاری جواب رد شنید، من که داد زدم عاشقتم همه دخترای محله می دونستن دوست دارم چرا رفتی؟ انقدر ازم بدت می اومد؟ یا از داداشات ترسیدی؟ چرا به جواب مهم ندادی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ حالا من موندم و کلی سؤال بی جواب... کی جواب منو می ده؟ من بدون تو چه کنم آخه؟ مگه چشمای آسمونیت، لبخندت، یادم میره لعنتی؟ فقط بگو چرا؟ من که همه کار کردم. حقم نبود این جدایی بدون عشق... حالا من میرم اما نفسم میره تو می مونی و یک جوونی که رفته اون دنیا و جواب سواب سؤال من تو باید جواب بدی؛ چرا منو قبول نکردی؟ عشق پاک منو نخواستی، شاید اون دنیا دیدمت و جوابمو گرفتم، ولی وقتی نیستی منم نیستم.

داستان کوتاه: دیوانگی یا عشق؟

تمام تلاشمو برای باز کردن چشمم کردم، اما فقط لای پلکام باز شد و همه جارو تا دیدم. خواستم بلند شم کمرم کشید و دستام از پشت بسته بود؛ به اطراف نگاه کردم

بازهم انباری قدیمی و نمود، بازهم لامپ ۱۰۰ وات نیمه سوخته که دائم چشمک می‌زد، از ترس بدون تقلا نشستم و چشمام رو بستم.

از اتفاق‌های بعد می‌ترسیدم. صدای باز شدن درب انباری رو شنیدم، لای پلک‌هامو باز کردم، انقدری ورم داشت که نفهمی من به هوش اومدم؛ با بلوز شلووار خانگی و کمربند به دست وارد شدم، رو به روی من ایستادی و کمربند رو دولا در دست داشتی و به کف دست چپت می‌کوبیدی. سطل سفید گوشه انباری رو برداشتی و پر از آب کردی از همان فاصله سطل را به سمت من پرت کردی، دردی حس نکردم چون تمام تنم کبود و بی‌حس بود؛ سطل با محتوی داخلش روی سرم کوبیده شد و من خیس شدم، تمام بدنم شروع به سوختن کرد من بلند فریاد می‌زدم و تو می‌خندیدی. فکر می‌کردم داخل سطل فقط آب هست اما محلول آب‌نمک را روی سرم خالی کردی. صدایت زدم:

- فوآد نامرد اون همه عشقی که ازش حرف می‌زدی این بود؟ دو روز از عروسیمون گذشته، این چه روزگاری برام درست کردی؟

خندیدی، اومدی پشت ستون دستامو باز کردی و روبه روم ایستادی؛ منو بغل کردی و فشار دادی. میان بازوهای قویت استخوان‌هام در حال خرد شدن بود. کنار گوشم آرام زمزمه کردی:

- من بیمارم بیمار، عاشق توام اما وقتی زجر می‌کشی بیشتر دوست دارم لذت می‌برم... دوست دخترام طاقت نیاوردن و ولم کردن، اما عاشق تو شدم و اومدم خواستگاریت...

بازو هامو تو دستش گرفت و فشار داد؛ صدای ناله‌ی ضعیفم را شنید و پیشانیم را بوسید. من بی‌جان روی زمین افتادم. کنارم نشست، کمر بند را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- چون پولدار بودم و موجه و شغلمم که خودت بهتر می‌دونی چون خودم درمانت می‌کنم. احتیاجی به دکتر نداری قبول کردن یدونه دخترشونو بهم بدن...
خندید و کمر بندو سفت کرد، گردنم درد گرفت؛ با دستای بی‌جونم سعی کردم بازش کنم اما نشد. هر لحظه کمر بندو صفت تر می‌کرد و راه نفسم را تنگ‌تر. خندید و مرا بوسید و با صدای گرفتگی و بی‌نفسی فقط ل**ب زد:

- تو دیوانه‌ای عاشق نیستی...

خندید و گفت:

- آره عاشق تو هستم، واسه همین می‌خوام جونتو بگیرم تا بیشتر از این عذاب نکشی...

شروع کرد بلند بلند گریه کردن و من دیگه نفسم بالا نیامد و چشمانم سیاهی مطلق ...

داستان کوتاه: زیر خط فقر.

داستان از جایی شروع شد که ای‌کاش اصلاً شروع نمی‌شد. نگاهم تو چشمای راننده پراید قفل شد و تیک‌آف کشیدم پی‌کی قشنگم جیغش در اومد. راننده یه نگاه مسخره به من کرد و با سبز شدن چراغ راهنمایی با سرعت از کنارم رد شد؛ ماشینش تازه از صافکاری اومده بود از رنگای ریخته شده‌ی به بدنه ماشینش مشخص بود.

منم پامو گذاشتم روی پدال و تا آخر فشار دادم. ماشینم از جا کنده شد، موهام ریخت تو صورتم فوت کردم تا بره کنار، به پراید قراضه رسیدم که صدای لوله آگزوزش با آهنگ بلند ماشین من یکی شده بود؛ وقتی ازش جلو زدم گره ابرو هام به لبخندی تبدیل شد که زیاد دوام نداشت؛ می دانستم این گاز دادنا به موتور این ماشین دهه هفتادی فشار میاره برای همین از سرعت ماشین کم کردم و کنار خیابان پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به مانتوی گلبهی رنگم دستی کشیدم و به سمت سوپرمارکت اون سمت خیابان رفتم. طبق معمول موقع استرس گلوم خشک خشک بود؛ یک بطری آب معدنی خریدم، به ساعت نگاه کردم نیم ساعت وقت داشتم تا برای مصاحبه برسم؛ کمی از آب خوردم و بطری رو در جیب بزرگ مانتوم گذاشتم و سریع به سمت ماشین خوشگلم رفتم. به تیکه کاغذ روی شیشه خودنمایی می کرد، برداشتم روش با خط خیلی افتضاحی نوشته بود

"دست مریضاد دختر دست فرموند حف نداره با این شماله حمتا بزنگ جیگل "

از طرز نوشته و غلط املائی هاش خنده ام گرفت، کاغذ رو روی داشبورد گذاشتم تا بعد بندهامش دور؛ سریع به سمت شرکتی که قرار بود برای استخدام برم رفتم.

وارد شرکت شدم، روی صندلی نشستم درب اتاقی باز شد و مردی بلند قامت با دست بیرون را نشان می داد و بلند گفت:

- پاشو عزیز من، شما هنوز درست صحبت نمی کنی بعد درخواست داری تو شرکت بازرگانی ما منشی بشی؟ خجالت داره بفرمایید عزیزم.

یک پسر لاغر قد بلند از اتاق بیرون آمد و بینی شو بالا کشید و گفت:

- ملتفت نشدی عزیز من. مگه منشی به سواده؟ مهم تلفن جواب دادنه دیگه؟

مردی که حدس زدم رئیس شرکتِ خندید. گفت:

- داداش ما آبدارچی مون هم لیسانس داره چه برسه منشی، مخصوص مدیریت؛ برو ایشالا کار پیدا کنی، وقت منم نگیر.

رو به من کرد و گفت:

- برای استخدام اومدین؟

خیلی بی مقدمه پرسید منم فقط سرمو تکان دادم که دوباره گفت:

- پس بفرمایید داخل.

پسره برگشت سمت من که ابرو هام پرید بالا، همان راننده پرایده بود؛ شانه هامو

انداختم بالا که با یک خنده دست شو کنار گوشش تکون داد و آروم گفت:

- منتظرم.

دستم رو تو هوا تکان دادم و گفتم:

- برو بابا.

بلند شدم و به اتاق مدیریت رفتم. بعد از پر کردن فرم مد نظر چند سؤال ازم پرسید

و گفت:

- بیرون منتظر بشینم تا خبرم کنه.

منم تو این زمان هر چی سوره کوچک قرآن رو حفظ بودم خوندم تا استخدام بشم؛

شک داشتم با مدرک تافل و لیسانس حسابداری قبولم نکنه. ماشینو قسطی

خریدم، بابام گفته بود باید خودم قسطشو بدم... بطری آب رو از جیبم برداشتم و

کمی خردم که دوباره اومد و منو صدا کرد. رفتم توی اتاق، به برگه‌ی توی دستش نگاه کرد بعد به من خیره شد. گفت:

- می‌خوام با هم‌دیگه کمی انگلیسی صحبت کنیم ببینم مکالمات در چه حده.
چند جمله تخصصی پرسید منم سریع جوابشو دادم که سرشو چندبار پایین بالا کرد گفت:

- خیلی حرفه‌ای صحبت می‌کنی، می‌خوام بهت پیشنهاد بدم هم مترجم آزمایشی بشی هم منشی البته به مدت یک ماه آزمایشی تا بعد قرارداد رسمی ببندی نظرت چیه؟

فکر کردم بد نبود، مبلغ قابل‌توجهی برای حقوق در نظر داشت که علاوه بر قسط ماشین برام بازم می‌موند ولی من همین ماه به پول احتیاج داشتم. اخم کردم و گفتم:

- خیلی خوبه، ولی من به پول احتیاج دارم نمی‌تونم یک ماه مجانی کار کنم.
به صندلی بلندش تکیه داد و خندید. گفت:

- من کی گفتم مجانی کار کن؟ حقوق هم می‌گیری، اما فقط یک‌دوم حقوق اصلیت تو این یک ماه بهت داده میشه.

بازم اخم کردم و تو فکر فرو رفتم، نصفش هم بازم زیاد بود برای قسط ماشین.
خندیدم و گفتم:

- قبوله.

برگه‌ای جلوم گذاشت، امضا کردم، قرار شد از فردا پیام برای کار. با خوشحالی جعبه‌ای شیرینی خریدم و به سمت خانه‌مان که تقریباً چهل دقیقه با اینجا فاصله داشت رفتم.

بالاخره خوشبختی به منم رو کرد و تونستم خانواده پنج نفرمونو خوشحال کنم.

"سیاهی پشت ابرخ*یانت"

از درب خونه حرکت کردم و دنبال ماشینش رفتم، به گفته‌ی خودش الآن باید بره داروخانه و بعد هم خانه مادرش. کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد، بافاصله سه ماشین من هم پارک کردم؛ این دل‌شوره از اول هفته بدجور به جونم افتاده بود. دائم روی فرمان ضرب گرفته بودم تا از داروخانه بیاد بیرون به اون سمت خیابان نگاه کردم، عینکم همراهم نبود، چشمامو ریز کردم آره خودش بود، اما اون پسری که کنارش بود کیه؟ از خیابان رد شدن، هر دو، دست تو دست هم سوار ماشین شدن؛ ناخودآگاه دستم دور فرمان مشت شد و دست دیگرم روی دستگیره ماشین؛ اما لحظه‌ای به خودم اومدم، زود بود برای نشان دادن عکس‌العمل. خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکان دادم، پس این محبت‌های یهویی الکی نبود، قصد داشته سر منو گرم کنه؛ بازهم ماشین‌رو روشن کردم، بازهم تعقیب و گریز رو شروع کردم؛ کنار دفتر وکالت ایستاد، دیگه پیاده شدم، طاقتم تمام شد؛ حس می‌کردم تمام رگ‌های بدنم منجمد شده، پالتو رو از تنم درآوردم و روی صندلی انداختم. پس تمام حرفایی که شنیده بودم اون شب به خواهرش می‌زد برای اقامت درست بوده. وارد دفتر وکالت شدم، در حال بالا رفتن از پله‌ها بود، دستی به شانهاش زد که برگشت نگاهم کرد،

سر خورد و سرجایش نشست، پسری که برای من غریبه بود و برای دلارام آشنای جدید روی شانهام زد و گفت:

- چته؟

با سر توی صورتش زدم، دست دلارام رو کشیدم و دنبال خودم بردم. بی حرف مثل همیشه دنبال آمد؛ درب ماشین رو باز کردم و پرتش کردم توی ماشین که کتفش به درب کناری کوبیده شد. سریع سوار شدم و یک راست به سمت خونه رفتم؛ وارد خونه شدم، همچنان نشسته بود و از ماشین پیاده نمی شد. فریاد زدم:

- د پیاده شو لعنتی ه*رز.

با لرز از ماشین پیاده شد، موهای مشکی رنگی که حتی بعد هفت سال اجازه رنگ به او نداده بودم را دور دستم پیچیدم و او را تا توی خانه بردم و روی زمین پرت کردم. دستم را تکان دادم تا تارهای کنده شده ی موهاش از دستم جدا شود. شانهایش می لرزید، گوشه دهانم را پاک کردم و دو دستی موهام را کشیدم، به سمتش رفتم، دستم را زیر چانه اش گذاشتم، کنارش نشستم و گفتم:

- دلت خارج می خواد؟ می خوای اون جا زندگی کنی؟ چرا به خودم نگفتی هان؟ کم برات خرج می کنم؟ کم عاشقتم لعنتی؟

خواست حرف بزنه که داد زدم:

- خفه شو.

بلند شدم راه رفتم؛ یک دفعه از پله ها دویدم و رفتم اتاق خواب، چمدان بزرگمان را برداشتم و اومدم پایین پرت کردم جلوش. گفتم:

- تا فردا چمدانتو ببند، این خواسته‌اتم خودم برآورده می‌کنم؛ می‌فرستم استرالیا واسه زندگی، خودمم میرم کانادا؛ اما به همه می‌گیم باهم رفتیم؛ طلاق نمی‌دم تا نتونی بدون اجازه من از اون کشور بیای، به بدبختی می‌اندازمت صبر کن... عشق من برات زیادی بود احمق برو اونور ببین چیکارت می‌کنن.

هرچی التماس کرد دیگه ندیدمش، از خونه رفتم و درو قفل کردم؛ تا دو روز تنها تو خانه بود، تمام کارا رو کردم و بعد بلیطو بهش دادم. ناراحت از اتفاق‌هایی افتاده بود سوار هواپیما شدم و رفتم کانادا پیش عموم. ماجرا رو براش تعریف کردم، تصمیم داشتم برم استرالیا ببینم اونجا چه می‌کنه، اما هنوز من دیوانه عاشقش بودم اما بی‌اعتماد. هرروز چشمای طوسیش جلوی چشمانم بود اما خیانتش فراموش نشدنی بود؛ ماهیانه براش پول می‌ریختم که محتاج نباشه. دورا دور هواشو داشتم؛ ه*رز بود، عاشق نبود؛ اون جا هم هر شب با یکی بود. غیابی طلاقش دادم این عروسک دست‌خورده به درد دل باخته من نمی‌خورد.

داستان کوتاه: بالاتر از عاشقی نداریم...

با صدای جیغ از بالا پریدم، حس قشنگی بود پرت شدن از بلندی و معلق ماندن در هوا، حس خلع؛ حس عاشقی رو بارها یادم می‌آورد. بارها و بارها تو مکان‌های مختلف این کار و تکرار کردم. پرش با کش. اسم قشنگی داره ولی چون یادم میره این اسمو بیشتر دوست دارم. چشمامو می‌بندم دیگه روی تشک رسیده بودم. کمر بند رو باز می‌کنم و به آوای خوش‌قلبم نگاه می‌کنم. کنار جمع دوستانه‌مون ایستاده بود و طبق معمول بستنی به دست به من نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چه حسی داره، از سرما نوک بینیش قرمزه، داره می‌لرزه، اما بستنی می‌خوره. میرم کنارش، آدرنالین خونم انقدر

زیاد شده که سوز برف رو اصلاً حس نمی‌کردم. آوا رو بغل کردم و شروع به دویدن کردم. همه جیخ میزدن و یک صدا هیربدا صدا می‌زدن. به لبه پرتگاه رسیدیم... بلندترین نقطه‌ی این منطقه امروز موعد عشقی بود. آوا همچنان بغلم بود کنار گوشش گفتم:

- هنوز هم سر قرارمون هستی؟

با چشمای مشکی براقش به چشمام نگاه کرد. گفت:

- وقتی کسی نمی‌خواست ما مال هم باشیم، این همه سال پای عشقمون موندیم و اونا کوتاه نیومدن؛ من به تو قول دادم...

باهم هم‌زمان گفتیم:

- تا آخرین نفس برای هم بمونیم چون بالاتر از عشق نداریم.

به پرتگاه نگاه کردم. امروز قرار بود آوا به اجبار خانوادش به عقد پسر عموش دربیاد؛ اما ما الآن کنار همیم، به پرتگاه نگاه کردم و دوباره به چشم‌های آوا نگاه کردم. گفتم:

- حاضری اوج هیجان زندگی‌تو یک‌بار اونم برای آخرین نفس با خودم امتحان کنی.

آوا بستنیشو خورد. گفت:

- من حاضرم کنار تو نفس نکشم چه برسه به بزرگ‌ترین هیجان.

صدای امید که داد زد: «خریت نکنید، همه چی درست میشه.» رو شنیدیم ولی بود ما در حال گرفتن در ارتفاع کوه بودیم. فریادمان بلند خنده‌هایمان بلند ما کنار هم ماندیم در عشق ابدی خود به اعماق خاک رفتیم.

داستان کوتاه: خاطره تاکسی.

- خانم... خانم... دقیقاً کجا برم؟ دوساعته فقط همین خیابان رو میریم بالا دوباره برمی‌گردیم...

دوتا تراول به راننده میدم میگم:

- تا شب می‌خوام همین کارو بکنی، ایراد داره؟

راننده با دیدن تراول‌ها چشماش برق زد و گفت:

- خانم ولی تا شب بیشتر میشه ها!

لبخند بی‌جانی زدم، عینکم رو جابه‌جا کردم و دسته‌چکم را برداشتم؛ آره خاطره بازی بریم بیش از این‌ها ارزش داشت. مبلغ قابل‌توجهی روی چک نوشتم و به دست راننده دادم که گفت:

- این خیلی خانم، شما نصف حقوق منو واسه چهار ساعت میدین؟

چشمامو بستم. گفتم:

- وقتی راضی هستم شما فقط رانندگیتو بکن.

من توی فکر، سوار موتور بودم درحالی‌که سوار تاکسی بودم. توی فکر تو رو محکم بغل کردم، مثلاً می‌ترسم؛ اما الآن بند کیفم را مشتم کردم به یاد آن روز.

توی فکر نگاهت از نیمرخ همراه اخم همیشگی، اما الآن نگاه متعجب راننده تاکسی از آینه ماشین به لبخند عمیق من! به گمانش دیوانه‌ام. نمی‌دونه این دور دور کردن‌ها عالمی دارد برام، و من حاضرم بیشتر خرج کنم تا شاید خودت را بار در ببینم.

شنیدم ازدواج نکردی خوشحال شدم، چون من هم مجردم، یعنی احتمال دارد بازهم خدا ما را کنار هم قرار دهد؟

چشمانم را باز می‌کنم به خیابان خاطراتم نگاه می‌کنم، لحظه‌ای داد می‌زنم:

- راننده صبر کن.

با اخم از آینه نگاهم می‌کنه و میگه:

- وسط خیابونیم...

عینکم را جابه‌جا می‌کنم، قلبم تند می‌زنه؛ شیشه را پایین می‌کشم. داد می‌زنم:

- فرید؟ فرید؟

کمی به اطراف نگاه می‌کنم و دوباره به جلو خیره می‌شم... مطمئن می‌شم خودت هستی؛ درب را باز می‌کنم و به سمت تو می‌دوم و رو به راننده می‌گویم:

- چک رو فردا پاس کن، ممنون که باعث شدی همه خاطراتم رو دوباره یاد کنم و عشقم رو پیدا کنم.

جلوی موتور بزرگ و مشکی‌رنگت می‌ایستم. می‌دونم باید منتظر یک دعوای حسابی باشم تا غیبت دوساله‌ی بی‌خبرم را جبران کنی. بی‌حرف طبق معمول با سر به موتور اشاره می‌کنی، عینکم را می‌زنم. آب دهانم را قورت میدم و پشت سرت میشینم... راه خانه‌ات برام آشناست، چه بسیار اون‌جا قهوه مهمونم کردی... با این‌که دلایلم روشنه ولی از اوج عصبانیت هنوز می‌ترسم. دستم را می‌گیری و مرا به دنبال خود می‌کشی روی مبل میشینی و من منتظر روبه‌روت ایستاده‌ام. میگم:

- قهوه درست نمی‌کنی؟

زهرخندی می‌زنی. می‌گویی:

- چرا رفتی؟ چرا اومدی؟

حاشیه کارم را سخت می‌کرد، آب دهانم را قورت دادم، جلوی پایت نشستم و شالم را درآوردم. گردنم را خم کردم، با انگشت به جای بخیه اشاره کردم:

- رفتم تا این مزاحم بینمون رو بردارم. رفتم تا اگر قرار نبود برگردم بی‌خبر رفته باشم. تا اگر مردم غصه‌دارم نباشی...

به چشمت نگاه می‌کنم. سیلی محکمی به صورتم زدی گفتی:

- این برای حرف آخرت.

بغلم کردی. گفتی:

- جهنمم بری باهات میام عزیزمن.

خوشحالم که سالیان سال همچنان به یاد گذشته تو همون خیابون خاطرات رو مرور می‌کنم؛ این بار با خودت بر روی موتور محبوبم، نه تاکسی.

داستان کوتاه: لعبت.

یک نیم‌تنه قرمز، یک دامن کوتاه مشکی؛ تنها لباس دخترانه‌ای که داشتم. عادت به

دامن و پیراهن ندارم و نداشتم. دوستام همیشه می‌گفتن بری خونه شوهر عادت

می‌کنی، اون موقع هم می‌خندیدم؛ حالا کجان که ببینن نفس همون نفسه هیچ فرقی

نکرده! زنگ در به صدا در میاد، وقتی ندارم سریع لباسمو عوض می‌کنم، دکمه آیفون

رو فشار میدم. تا برسه طبقه هفتم طول میکشه. موهامم که کلاً کوتاه بود ولی یک طرفش بلند بود؛ آرایشم مثل همیشه خط چشم پهن و رژ قرمز. مژه هام احتیاجی به ریمل نداشت. صدای بسته شدن درب اتاق منو به خودم آورد جلو آئینه قدی ایستادم یه چرخ زدم، صدای حافظ که نامم را صدا می زد در خانه پیچید؛ دستام یخ کرده بود، نمی دونم چه عکس العملی نشون می ده. بعد از شب عروسی که دو سال می گذره دفعه اوله تیپم تغییر کرده. آرام از اتاق خواب میرم بیرون، پشتش به من و روبه آشپزخانه ایستاده، در حال برگشتن داد میزنه:

- نیستی نف...

تا چشمش به من میفته حرفش نصفه می مونه و حافظ را آرام بیان می کنه. گره کرواتش را کمی باز می کنه و کیفش را روی این رها می کنه؛ بدون لبخند به سمت من میاد، دوباره لبخند می زنه... در یک لحظه قدم هایش را تند می کنه و مرا بلند می کنه و به دور خود می چرخه و بلند می خنده. همان طور که منو بغل کرده، سرم را به میان گردن و سرش پنهان می کنم. شرم دارم. نمی دانم چرا؟ زن بودن با وجود زن بودنم برام سخته؛ بعد از ۲۵ سال زندگی در خانه ی پدری که چون پسر نداشت از من انتظار پسر بودن داشت، حالا زن بودن برای مرد زندگی ام برام شرم دارد... آهنگی پلی می کنه؛ منو روی زمین میذاره، چی می خواد؟

دستش رو به سمتم دراز می کنه، سرم را تکون می دم به اجبار دستم رو می گیره و منو مجبور به رقصی می کنه که حتی اسمش را نمی دونم. آرام کنار گوشم میگه:

- اول دوتا قدم به چپ حالا یکی جلو، یکی عقب...

همین را تا پاسی از شب تکرار کردیم، در این قدم های دوتا چپ و عقب حرفه ای شدم. خودش را روی مبل پرت می کنه و با کنترل آهنگ را قطع می کنه؛ به کنارش

اشاره می‌کنه، تا می‌خوتم بنشینم خودش را به‌جای خالی می‌کشه و من روی پاهاش می‌افتم. کنار گوشم میگه:

- خواهشا دیگه موهاتو کوتاه نکن، بزار تو موهات نفس بکشم نفس حافظ.

قلقلکم میاد و گردنم رو کج می‌کنم. از شرم قدرت تکلم ندارم. برای تشکر گونه‌اش را می‌بوسم و به اتاق خواب میرم؛ روی تخت میشینم و بلند صداش می‌زنم:

- حافظ من؟ عشق من؟ تو را با تمام وجود دوست دارم.

پوفی می‌کشم و خودمو روی تخت پرت می‌کنم. میاد توی درگاه اتاق، ایستاده دکمه‌های پیرهنش بازمی‌کنه. سینه‌ی مردانه‌اش را نمایان کرده و میگه:

- باین‌که خسته بودم خستگی رو از تنم در کردی؛ ولی پاشو به مامانت زنگ بزن بگو امشب نمیریم، چون من خستم.

می‌نشینم اخم می‌کنم. میگم:

- حافظ ولی شام دعوتیم.

وارد اتاق میشه، پیراهنشو درمیاره و خمیازه‌ای می‌کشه:

- تازه بعد دو سال فهمیدم چه لعبتی دارم، حالا هم خستم؛ می‌خواستی تیپ نزنمی واسه من. سریع زنگ بزن بیا بخوابیم، اگه نری بدون زنگ می‌خوابیم.

بلند شدم با اخم نگاهش کردم، و بی‌مزه‌ای گفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که گوشه دامنم رو کشید و گفت:

- اصلاً بیا بخواب، با موبایلم زنگ بزن. نمی‌خواد این‌همه راه بری، خسته میشی.

پشتمو بهش کردم که صدای خنده‌اش به هوا رفت.

داستان کوتاه: لحظه‌های بی تو بودن.

کجا مانده‌ام میان دل‌دل کردن‌های بی تو بودن. کجا مانده‌ام میان اولین دلواپسی پس از عاشق شدن برای تو.

وقتی نبودن تو را توی خانه حس کردم، دختر کوچکم بغلم. وقتی شیر می‌خورد من اشک می‌ریختم. وقتی به خاطر نگاه‌های اطرافیان مجبور بودم کمتر تو را در کوچه ببرم، وقتی فکر می‌کردم اگر روزی سراغ پدرت را بگیری جوابم قانعش می‌کند... اگر روزی بخواهد پدرش به مدرسه ببردش تو کجایی؟ مانده‌ام چه کنم، زمانی که نیاز دارد سر بر روی شانه‌های تو بگذارد؟ اما نیستی... نمی‌دانم چند سال باید برایش توضیح دهم پدرت شهید شده است تا درک کند معنی شهادت را...

نمی‌دانم چگونه برایش توضیح دهم برای دفاع از حریمی که جزئی از ناموس کشورمان تمام مردان غیور مملکتمان در کشوری غریب رفتی درک می‌کند یا نه؟

نمی‌دانم می‌فهمد شهادت را یا سال‌ها باید در جواب شهید شدن چیه؟ شهادت چجوریه؟ اشک بریزم تا جوابی برایش پیدا کنم.

آری تو رفتی و مرا در بزرگ‌ترین لحظه‌های زندگی تنها گذاشتی.

تو آن دنیا را برای خود خریدی و مرا در جوانی پیر عشق خود کردی و رفتی؛ من بی تو با خاطرات، من بی تو در سؤال‌های پی‌درپی دخترت چه کنم؟

داستان کوتاه: بازمانده‌ی عشق.

صدای سوت ممتد تو اتاق پیچید، با جیخ سرمو بلند کردم و پرستار را صدا کردم، جمعی از پرستارها به همراه دکتر وارد اتاق شدند و من همچنان جیخ می‌زدم. یک‌دفعه یک‌طرف صورتم سوخت. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم؛ دکتر که مرد مسنی بود انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- هیس... از اتاق برو بیرون تا صدات کنم.

کف اتاق نشستم، دودستم را روی دهانم گذاشتم تا دوباره صدایم بلند نشود، تا تو را از من دور نکنند. موهایم پریشان بود، چند تاری که روی صورتم ریخته بود با تکان دادن سر سعی کردم آن‌ها را کنار بزنم، اما موفق نبودم. صدای سوت ممتد همچنان توی گوشم بود فریاد دکتر برای قوی کردن دستگاه شوک لرز بر تنم انداخت و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشمانم را باز کردم، پرستاری اشک‌ریزان بالای سرم ایستاده بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد. بلند شدم اما او مرا وادار کرد دراز بکشم. به دستم نگاه کردم، سوزن سرم هنوز به دستم بود. پرستار گفت:

- به‌هوش او مدی عزیزم؟

رویم را برگرداندم و به کاکتوس کنار پنجره نگاه کردم. گفتم:

- به‌هوش اومد؟

صدایی جز فین فین پرستار نشنیدم؛ چشمانم را بستم، ای‌کاش من هم می‌رفتم. بعد از شش ماه که دائم در اتاقش بودم آخر کار خودش را کرد و مرا تنها گذاشت. به پرستار گفتم:

- فکر کنم ازش خوب پرستاری نکردم که منو تنها گذاشت، درسته؟

پرستار دستی به صورتم کشید و گفت:

- این حرفو زن، تو نزاشنی ما بهش نزدیک بشیم، حتی سوندشم خودت عوض می‌کردی.

بافکری که به سرم زد لبخند زدم. به پرستار گفتم:

- اگه بخوام فراموشش کنم باید خودمو تغییر بدم، چون اگه خودمو ببینم یاد جاوید می‌فتم.

روسریمو درآوردم. گفتم:

- همه موهامو می‌زنم، چون جاوید دوست داشت. رنگ مشکی می‌پوشم چون جاوید دوست نداشت. آرایش می‌کنم چون جاوید دوست نداشت.

پرستار گفت:

- نکن دختر دیوانه میشی، این فکر رو نکن، تو هنوز جوونی.

سوزن سرم رو کشیدم و دویدم بیرون. فریاد زدم:

- جاوید مُرد، منم بازمانده‌ی عشقمون هستم، پس باید مریم یا بمیره یا دیگه مریم نباشه.

سال‌ها گذشت همه فکر می‌کنند دیوانه شدم؛ اما من با تغییر زندگیم، فقط یادمه بدون جاوید می‌تونم نفس بکشم. من دیوانه‌ی جاوید بودم، بدون اون فقط همین آسایشگاه برام کافیه...

داستان کوتاه: عشق یا نفرت؟

خنده‌ای که در لحظه تبدیل به گریه شود، یا گریه‌ای که در لحظه تبدیل به خنده شود!

نمی‌دانم این‌ها چه سؤال‌های بی‌سروتهی بود که من مدام از خودم می‌پرسم، آیا نشانه‌ی عشق این‌هاست؟

در لحظه از کسی بدت آید و تا او را ببینی همه‌چیز را از یاد ببری، یا در لحظه‌ای با لبخند به کسی نگاه کنی اما با تنها حرف کوتاهی از او دلگیر شوی. این‌ها نشانه‌ی نفرت است؟

سال‌هاست در فکر با این سؤال‌های کوچک به دنبال تفاوت عشق و نفرت می‌گردم، چون اگر عاشق شوی طاقت قهر نداری، اگر از کسی متنفر باشی، اکثراً انسان‌ها حداقل در زمانی که کنار هم هستند با روی خوش برخورد می‌کنند.

من نمی‌دانم پلی که بین عشق و نفرت هست به‌اندازه‌ی تار مو هست، یا اصلاً پلی وجود ندارد؛ فقط می‌دانم مرز این دو خیلی کوتاه است. هنوز نفهمیدم چه زمانی عاشق می‌شوم؟

داستان کوتاه: غروب.

عشقی که از چهارم ابتدایی توی قلبم جا خوش کرد هنوز دست‌بردار نیست. دلم می‌لرزد می‌بینمش. امشب باخبر بابا بهترین نفس‌هایی که می‌تونم می‌کشم. بلندترین قهقهه‌هامو می‌زنم. خوشحال جلوی آینه ایستادم، پس بالاخره وقتش شد؛ داره میاد تا برای همیشه صاحب قلب من بشه. الهی فدای بشم من که می‌دونستم واسه همیم، ولی نمی‌دونستم چرا لغتش میدادن.

لباسمو می پوشم، تا عمه خانم وارد خونه بشه اومدن ما هیچ حرفی نداشتیم بز نیم چون هرروز هم دیگه رو می دیدیم. همه چی تموم شد؛ تا خود صبح باهم بیرون بودیم و خندیدیم. من انقدر گرم عشق بودم که سرمای زمستان رو نمی فهمیدم. نمی دونستم این سرمای زمستان هم قراره به عشق ما حسودی کنه و آتیششو خاموش کنه. روزها گذشت رفتار پدرم باهاش بد شد، جلوش غذا نمی داشت، منو جلوی عشقم کتک می زد. دیگه کمتر می اومد خونمون. همش دو ماه برای هم بودیم. دو ماه مال هم بودیم، اما مامانم لج کرد چرا من پسر خالمو انتخاب نکردم. انقدر منو زد تا عشقم رفت و منو تنها گذاشت؛ الآن اون تو تیمارستان، و نادرم مریض توی آسایشگاه. به عشقم هرروز سر می زنم اما مادرمو دوساله ندیدم. آره نفرینش کردم، آه من گرفتش؛ نمی رم بینمش چون نخواست منو خوشبخت ببینه. منم کاری ندارم، فقط می رم به عشق بیمار خودم سر می زنم که از دوری من الآن مجبوره به خاطر آرامش اعصابش بستری باشه.

داستان کوتاه: ناجوان مردانه.

-رد شد رفت؟ مگه میشه؟ خنده نداره به خدا...

-شانس ندارم؛ اون اولی که دوازده سال بزرگ تر بود، خیر سرش درس خونده بود، معتاد بود و پسر مم معتاد کرد. من موندم دوتا دختر کوچک، دو بار ازدواج کردم، دو دفعه هم ناموفق؛ دیگه خسته شدم به خدا، نمی کشم؛ تا کی محبت گدایی کنم؟ تازه بعد پنجاه سال فهمیدم لیاقت ندارن عشق خرجشون کنم؛ می خوام باقی عمرمو واسه دخترام باشم، نمی خوام دیگه عاشق بشم. سر و سامون دادن اینا برام مهمه.

اگه قراره تنها باشم، بزار باشم. قسمتتم اینه، اگه خدا می خواست منم عاشق بشم همون اولی قسمتتم خوب بود. بدبختی شانس ندارم که.

-ول کن منیر جان، من از دنیا فقط نامردی دیدم چه برسه به آدماش، تو این زمونه همه حقه بازن، آدم دیگه پیدا نمیشه؛ چقدر بگم بگو دیگه نمی خوام... اصلاً می دونی از سنم گذشته، من دیگه خجالت می کشم، تو فامیل چی بگم؟ بگم سومی شاید خوب بود؟

-نه جانم، من همین چایی بخورم دعا کنم دخترام بختشون مثل من نشه برام بسه. خدا خیرت بده برو ببر واسه دختر مخترا بهتره؛ اون بیچاره هم به من بخوره سیاهبخت میشه.

داستان کوتاه: عشق ممنوعه.

گفتند برای هم ساخته نشده‌اید. مرا از تو جدا کردند. تو را ندیدم اما یک ماه در تب دوریت سوختم. در داغ دوری تو ماندم؛ کجایی مرا در این برهوت پیدا کنی؟ چشمانم را داغ کردند نمی بینم. مرا لال کردند تا نامت را بر زبان نیاورم. مرا در غاری بسته‌اند؛ بی تو مرا از ده بیرون کردند. درست است نمی بینم لال شده‌ام اما هنوز بوی پیراهنت را می شناسم. من هنوز تو را می شناسم؛ من اگر قرار است بمیرم، حقم هست در آغوش تو بمیرم. من کنار تو نماندم، ضعیف بودم؛ موهایم را چنگ زدند، صورتم رد کمر بند پدر را دارد. نوازش‌هایم به جای دست تو بر روی گونه‌ام، سیلی محکم برادر بر گونه‌ام است. سنگلاخ‌ها جای آغوش را برایم پرکرده‌اند. می گویند: «در همین روزها نفسم را هم می گیرند.» فقط جرمم عاشقی توست. عشقی ممنوعه میان قومی شوم. عشقی که حرفش هم برایم ممنوعه است؛ اما من بی زبان هم با اشک‌هایم عشق تو

را فریاد می‌زنم. تو بیراهه رفتی، نمی‌دانم مشکلات قبیله‌ای بر عشق ما دوتا چه تأثیری دارد که مارا نابود کردند. هرچه از هم بدشان می‌آمد بر سر ما آوردند. قبل از کور کردنم قبرم را نشانم دادند. بر بلندی کوه آفتاب. همان‌جا که مخفیانه با تو پیمان عاشقی بستم. در همان‌جا برایم قبر کنده‌اند. می‌خواهند زنده‌به‌گورم کنند. رحم ندارند؛ می‌گویند: «کژال، دختر کدخدا به قبیله و ده خیا*نت کرده.» خنده‌دار است عشقی که خیا*نت به قبیله است. حسام‌الدین حتماً تو را نابود کرده، حتماً بر طبق قوانین ده حال فلجت کرده‌اند. گمان می‌کنم زمانش فرارسیده، کاش بوی تو را حس می‌کردم. آری حال به نزد من آمده‌اند و می‌خواهند مرا به استقبال مرگ ببرند. گفته‌اند اول مرا خاک می‌کنند و بعد ذره‌ذره خاک در دهان و روی سرم می‌ریزند تا خاک برسر شوم و کم‌کم مزه مرگ را بچشم.

من در آن دنیا بازهم به استقبال عشق تو می‌آیم.

داستان کوتاه: عاشق اما تنها.

می‌ترسم از عشق می‌ترسم. آره عاشقم اما ازش فرار می‌کنم. آره می‌بینمش نفسم بند می‌آید. درست‌ه دلم می‌لرزه؛ وقتی میگن داری میای قلبم از دهنم می‌خواهد بزنه بیرون. آره قشنگ می‌دونم عاشقم، ولی دلم نمی‌خواد باور کنم. به قول همه خودمو زدم به نفهمی. آره نمی‌خوام حسست کنم. نمی‌خوام طعم لب‌اتو بچشم. نمی‌خوام با تو بودن رو تجربه کنم. می‌خوام فقط با خودم حل‌و‌ایت کنم. آدم جذابم خیلیا منو می‌خوان؛ اما من می‌ترسم از این‌که دل ببندم و وابسته شم بعدش تنها بشم. حاضرم الآن تنها بمونم اما بعد وابستگی تنها نشم. نمی‌خوام عاشق بشم. همه می‌خندند، اما جدی میگم از دل‌باختگی و یکی شدن می‌ترسم. نمی‌خوام تجربه کنم.

زیاد بودن کسای که تجربه کردن و در آخر تنها شدن؛ من گزینه آخرو الآن انتخاب می‌کنم عاشق اما تنها.

آخرین داستان کوتاه این مجموعه رو می‌نویسم با نام خود مجموعه داستان کوتاه: عشق و حسرت.

زیر بارش سنگین باران شانهایم درد گرفته بود، انگار شلاق می‌کوبیدند بر سرشانهایم؛ من که عاشق بوی خاک نم خورده بودم، الآن حس تنفر دارم؛ بدترین اتفاقی که می‌شد بیفته امروز زیر بارون افتاد. مانتوی سورمه‌ایم کامل به تنم چسبیده و سنگین شده، دسته‌های شالم دو طرف آویزان، صدای گریه‌هام بلند بلند؛ هرکی از کنارم رد میشه یه بیچاره‌ای میگه و میره. دیگه نفسم بالا نیامد، تند تند نفس می‌کشم، بادست چپم از روی مانتو و لباس قفسه سینه‌امو چنگ می‌زنم. می‌خوام قلبمو بگیرم تو دستم؛ سرمو بالا می‌گیرم، تو این هوای صاف ذره‌ای اکسیژن وارد ریه‌هام نمی‌شه. با اون یکی دستم تو کیف دنبال اون اسپری لعنتی می‌گردم، یه دفعه چشمام سیاهی میره، با زانو می‌خورم زمین، صدای قدمای کسی رو از پشت سر می‌شنوم. بازوی راستم به بالا کشیده میشه، با هزار بدبختی بلند میشم؛ هنوز چشمام بسته است و دستم رو قفسه سینه‌ام و تلاش برای ذره‌ای نفس کشیدن، که چیزی جلوی دهنم قرار می‌گیره و صدای پیس پیس که می‌شنوم یک نفس عمیق می‌کشم. چشمامو باز می‌کنم، نگاهم توچشمایی مشکیش که از زیر موهایی که به خاطر بارون روپیشانی‌ش ریخته بود قفل میشه. دستم می‌لرزه، دوباره احساس خفگی دارم که اسپری و با دستان لرزان ازش می‌گیرم. دوباره داخل دهانم می‌گذارم و اسپری می‌کنم. منو دنبال خودش می‌کشه، با پاهای بی جونم دنبالش کشیده میشم؛

باکفشای اسپرت قدم تا سرشانه‌هاشم نمی‌رسه؛ اون دستمو رو مچش می‌زارم که بازمو گرفته بود و هل میدم، اما بدون توجه دوباره به راهش ادامه میده. این دفعه سعی می‌کنم حرکت نکنم؛ به‌سختی لحظه‌ای ایستادم، برمی‌گرده نگاهم می‌کنه، با پشت دست اشکامو پاک می‌کنم. میگم:

- مگه بیرونم نکردی؟ مگه تهمت نزدی؟ پس ولم کن، چی می‌خوای؟

بازو مو ول می‌کنه، جای پنجه‌هاشو ماساژ میدم، دستی تو موهای میکشه، دوباره موهای لختش برمی‌گرده سر جاش. با پوزخند نگاهم می‌کنه، دوباره می‌خواد دستمو بگیره که می‌زنم به بازوشو هولش میدم. میگم:

- من حرفامو زدم تو باور نکردی، حالا بزار برم بمیرم.

پوزخندش باعث میشه لبش کج بشه، میاد روبروم می‌ایسته. میگه:

- اشتباه کردم بیرونت کردم، می‌برمت خونه کاری باهات می‌کنم تا خ*یانت یادت بره.

اسم خیا*نت که آورد تنم لرزید، ای خدا گوربه‌گورت کنه امید که زندگیمو نابود کردی. با شک کردنای الکیت. دنبالش کشیده میشم؛ توی ماشین پرتم می‌کنه، می‌خوام پیاده بشم که سریع قفل درو میزنه؛ و حرکت می‌کنه. تمام عشقش ختم شد توی تهمت‌های نامردانه‌ای که آخرش به خیا*نت من ختم شد و هوس بازی‌های شبانه‌اش با دیگران.

سزاوار نبود عشق که پایان ندهد لبخند

تمامش به اشک و آه پایان داشت این عشق

به دور از همه ی اینها این عشق بود ایمان

این مجموعه به پایان رسید اما قبل ویرایش پایانشو اعلام نمیکنم.

